



وداع شیرین

گزیده‌ی خاطرات امیر نوبرانی
از دوران اسارت

- سرشناسه : نوبرانی، امیر، ۱۳۴۰ -
 عنوان و نام پدیدآور : وداع شیرین : خاطرات امیر نوبرانی از دوران اسارت/ نویسنده امیر نوبرانی؛ مجری طرح مدیریت ادبیات و انتشارات.
 مشخصات نشر : همدان: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان، انتشارات حماسه ماندگار، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری : ۱۰۹ ص؛ ۱۹×۵/۹ س.م.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۵۵۷-۶-۴
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 عنوان دیگر : خاطرات امیر نوبرانی از دوران اسارت.
 موضوع : نوبرانی، امیر، ۱۳۴۰ - -- خاطرات
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات
 موضوع : Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ Diaries -- Released captives * --
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
 موضوع : Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives
 شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان.
 مدیریت ادبیات و انتشارات
 شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان. انتشارات حماسه ماندگار
 رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۹
 رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۶۱۱۴۳۱۷



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان

عنوان: وداع شیرین
نویسنده: امیر نوبرانی
مجری طرح: مدیریت ادبیات و انتشارات
ناشر: حماسه ماندگار
 واپایش: محمد بر خوردار
طراح جلد: سهیل محمدی
صفحه آرا: کتاب کلک
ناظر چاپ: محمد بر خوردار
شمارگان: ۵۰۰
نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۵۵۷-۶-۴
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

آدرس: همدان- بلوار بعثت نرسیده به استانداری بین خیابان شکریه و هنرستان تلفن: ۰۸۱۳۸۲۷۹۰۰۰

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

مقدمه

در سال‌های سخت هجران از وطن بال و پر آزادگان در بند، زیر شکنجه‌های نامردهای روزگار شکست و هر چند جسم آنان در بند بود اما هیچ وقت روح و اندیشه بلندشان تسخیر نشد و عزت و شرف خود را از دست ندادند، قلب شان به یاد باورهای دینی و آسمان وطن می‌تپید و همیشه نور امید در دل‌هایشان زنده و پرتو افشانی می‌نمود. استقامت در دوران اسارت دارای معنا و مفهومی غنی و رفیع بود، واژه‌ها و کلمات، قدرت انتقال و وصف داستان مقاومت اسیران ایرانی در اردوگاه‌های عراق را ندارد اما چاره‌ای نیست و باید با همین کلمات هرچند ناقص شرایط آن دوران را توصیف نمود و از ابعاد گوناگون به آن پرداخت. زمانی که دوستان بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس، نگارش خاطرات چهار تن از آزادگان را به من پیشنهاد دادند، از آنها سؤال کردم آیا امکان دارد که خاطرات خودم هم یکی از این چهار مورد باشد؟ از این حرف من تعجب

کرده و گفتند مگر تو هم اسیر بودی؟ گفتم بله من هم چندسالی توفیق حضور در اردوگاههای عراقی در معیت گروه زیادی از آزادگان را داشتم. عکس العمل دوستان بنیاد حفظ آثار مثبت و اتفاقاً از این پیشنهاد استقبال نموده و اظهار داشتند دیگر بهتر از این چه می‌شود.

البته بنده خاطرات دوران اسارت را در قالب کتاب رنج و گنج به همت موسسه فرهنگی پیام آزادگان در سال ۱۳۹۱ به چاپ رسانده ام ولیکن بدنبال فرصتی بودم تا از زاویه‌ای دیگر برخی از خاطرات دوران اسارت را به رشته تحریر در بیاورم. تقریباً بیشتر کتابها و خاطرات دوران اسارت که توسط آزادگان عزیز میهن به چاپ رسیده است، دارای زاویه دیدی خاص بوده و سعی همه عزیزان بر این بوده که به زوایای منفی، مشکلات، سختی‌ها، شکنجه، کمبود غذا و امکانات و... پرداخته شود که البته کتاب رنج و گنج این جانب هم از این قاعده مستثنی نیست اما این بار قصد دارم که به برخی از موارد و خاطرات به یاد ماندنی، جالب و بعضاً مثبت بپردازم، ولذا بر آن شدم تا فارغ از وقایع تلخی که در دوارن اسارت روی می‌داد و اتفاقاً کم هم نبود به ابعدی از حوادث اشاره کنم که می‌شود آنها را

فرصت نامید، این فرصتها را خود برادران آزاده در اردوگاههای اسرا در عراق برای خویش بوجود می‌آوردند و نهایت استفاده را از آنها می‌کردند، ذکر این نکته لازم است که در دوران اسارت مقاطع مختلفی را پشت سر می‌گذاشتیم، زمانی فشار عراقیها این قدر زیاد می‌شد که جانها را به لب می‌رساند و دوران دیگری پیش می‌آمد که عراقیها کاری به ما نداشتند و صرفاً هر صبح و شام آماری از ما می‌گرفتند به دنبال کار خود می‌رفتند، بویژه در دوران نه جنگ و نه صلح اوضاع و شرایط اردوگاه نسبتاً مناسب و عراقیها امکانات و وسایل مورد نیاز ما را در حد مقدمات خود تامین می‌کردند. صداقت و امانت داری حکم می‌کند که اگر نیمه خالی لیوان اسارت را می‌بینم نیمه پر آن را هم نظاره کنیم و هر آنچه که در عالم واقع اتفاق افتاده را بیان نمائیم و به قول معروف یک جانبه به قاضی نرویم. باشد که مرضی رضای حضرت حق قرار گرفته و حوادث تاریخی جنگ و دوران اسارت را همان طور که اتفاق افتاده، بدون اینکه قضاوت نمائیم روایت کنیم. سعی بر این بوده که بیشترین مطالب با لحاظ اختصار در این کتاب بیان شود. از همه دوستان و افرادی که در نگارش و چاپ این کتاب من را یاری نمودند

بدون نام بردن از کسی تشکر و قدردانی می‌نمایم. امیدوارم که دوستان آزاده‌ای که هنوز پای در عرصه بیان خاطرات دوران رزمندگی و اسارت خود ننهاده اند آستین همت بالا زده و دل مالمال از خاطرات خود را به اشتراک گذاشته و مردم عزیز بویژه جوانان و نسل‌های آینده را از آن بی‌نصیب نگذارند.



اوایل تابستان سال ۱۳۶۷ بود، عقربه‌های ساعت دیواری آسایشگاه شماره شش در کمپ نه اردوگاه دو ساعت دو و نیم شب را نشان می‌داد، شصت نفر در این آسایشگاه زندگی می‌کردند، برخی از افراد خوابیده و بعضی دیگر در حال آماده شدن برای خواب بودند، عده‌ای خودشان را با کارهایی مثل گلدوزی، ساختن تسبیح با هسته‌های خرما و... مشغول کرده بودند، گروهی هم مشغول تماشای مسابقه فوتبال جام باشگاه‌های اروپای سال ۱۹۸۸ از تلویزیون، بقیه هم با نفر کنار دستی خود در حال گپ و گفت آهسته در خصوص مسائل مختلف بودند. از جای خودم بلند شدم و پیش یکی از دوستانم به نام هادی فخرایی از بچه‌های شیراز رفتم. هادی از بچه‌هایی بود که در طول چند سال اسارت بسیار کتک خورد و خم به ابرو نیاورد، سنش به بیست و پنج نزدیک بود، چهره‌ای سبزه و خنده رویی دشت، ایمن قوی و اراده مستحکم او من را

مجذوب خودش کرده بود، از هم صحبتی با او لذت می‌بردم و گاهی برای تبادل نظر و یا سوال از او درباره مسائل مختلف پیش او می‌رفتم. ما در حال گفتگو بودیم که به یک باره تلویزیون برنامه پخش مسابقه فوتبال را متوقف نمود و گوینده تلویزیون اعلام کرد لحظاتی دیگر خبر بسیار مهمی به اطلاع بینندگان خواهد رسید. خبر به گونه‌ای آشکار و موجز بود که هر کسی با اندک آشنایی که با زبان عربی داشت متوجه می‌شد. در طول این چند سالی که ما در آنجا بودیم این اولین بار بود که تلویزیون برنامه عادی خودش را بخاطر پخش یک خبر مهم قطع می‌کرد. تحلیل و حدس همه کسانی که این خبر را شنیده و متوجه شدند این بود که هرچی باشد در باره جنگ خواهد بود. چون همان طوری که مسئله اصلی مردم ایران جنگ بود برای عراقی‌ها هم همین طور بود. اما حالا اینکه خبر دقیقاً درباره چه بخشی از جنگ است هیچ کس چیزی نمی‌دانست. آیا رزمندگان ایرانی عملیات گسترده‌ای را آغاز کرده بودند، آیا شکستی دیگر بر عراقیها تحمیل شده بود، آیا عراقیها موفقیتی در جنگ بدست آورده بودند، کسی چیزی نمی‌دانست.

به هادی فخرایی گفتم به نظرت چه خبر شده؟ گفت
«نمی دانم ولی باید خیلی مهم باشد که تلویزیون
برنامه عادی خودش را قطع کرد.»

گفتم «خدا کند هر چی که هست به نفع اسلام و
ایران باشد»

گفت «انشالله که همین جور باشد»

هر لحظه به تعداد افرادی که خود را به نزدیک
تلویزیون می‌رساندند و چشم به صفحه آن
می‌دوختند بیشتر می‌شد، تلویزیون آهنگ شاد
همراه با تصاویر گل و درخت و نورافشانی نشان
می‌داد. همه منتظر بودند تا خبر مهم را بشنوند.
دقایقی گذشت و به یکباره متنی عربی در صفحه
تلویزیون ظاهر شد و گوینده شروع به خواندن کرد.
ابتدای این متن با کلمه (قال خمینی «ره») شروع
می‌شد و این نشان دهنده این بود که هر چی هست
به نقل از حضرت امام است، گوینده تلویزیون با
لهجه غلیظ عربی و آب و تاب شروع به خواندن خبر
کرد، سکوت و توجه معنا داری در آسایشگاه برقرار
شده بود چشم‌ها خیره و گوشها تیز شده و همه
سعی می‌کردند که اقلی از این خبر را متوجه شوند،
اما کسی جز یکی از دوستان اهوازی که عرب زبان
بود خبر را کامل متوجه نشد. تنها چیزی که من

متوجه شدم این بود که حضرت امام درباره جنگ پیام مهمی را صادر کرده است، متن خبر به گونه‌ای بود که به نظر می‌رسید تلویزیون عراق بدون سانسور پیام را پخش کرد، خبر که تمام شد بلافاصله دوباره پخش موزیک شروع شد. حالا همه نگاهها به سمت مترجم آسایشگاه معطوف گردید. هاشم که در آسایشگاه به هاشم عرب معروف بود از جایش بلند شد و در حالی که خوشحالی خودش را نمی‌توانست پنهان کند با صدای بلندی گفت «آخ جون جنگ تمام شد امام قطعنامه را قبول کرده این دفعه دیگه رفتنی شدیم.»

ولوله‌ای در آسایشگاه به راه افتاد، تحلیل‌ها شروع شد و هر کسی از ظن خود قضیه را بررسی می‌کرد، بعضی‌ها هم دور هاشم جمع شدند تا خبر را کامل برای آنها ترجمه کند تا از جزئیات آن مطلع شوند. نمی‌دانستم که باید خوشحال باشم یا ناراحت، وقتی نگاهم را از سمت هاشم عرب به سمت چهره هادی فخرایی چرخاندم دیدم که سرش را به پائین انداخته و چهره اش در هم فرو رفته و کاملاً بغض کرده است. خواستم علت را از او جويا شوم اما جرات نکردم، ترسیدم بغضش بترکد و گریه کند.

حالا دیگر تقریباً همه افرادی که خوابیده بودند به استثنای دو سه نفر بیدار شده و شور و شعفی به راه انداخته بودند، چون بالاخره بازگشت اسرا منوط به پایان جنگ بود و حالا جنگ پایان یافته بود. معادله ساده‌ای بود، نتیجه این می‌شد که بزودی اسرا به ایران برخواهند گشت و شاید مهمترین و شیرین ترین خبری که هر اسیر ایرانی در اردوگاههای عراقی سالها منتظر شنیدن آن بود بوقوع پیوسته بود و خبر آزادی هر لحظه از راه می‌رسید.

بعد از چند لحظه هادی سرش را بلند کرد، رو به من نمود و گفت «حیف شد، خیلی حیف شد»

«گفتم چی حیف شد؟»

گفت «حیف شد که کربلا آزاد نشد، حیف شد که امام گفته جام زهر را نوشیدم» از این نوشیدن جام زهر توسط امام تعجب کردم، پرسیدم کی گفته امام جام زهر نوشیده است؟

گفت «توی همین خبر گفت که امام گفته من این جام زهر را می‌نوشم و قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل را می‌پذیرم»

گفتم «تو از کجا می‌دانی که حضرت امام این جوری گفته؟»

گفت «رشته تحصیلی من در دانشگاه مترجمی زبان عربی بود، توی پیام امام این مطلب آمده بود و امام این جووری گفته است.»

گفتم «ناقلا پس چرا تابحال نگفته بودی که زبان عربی خوانده ای؟»

گفت «احتیاط به خرج دادم، به هیچ کس نگفتم، شما هم به کسی این مطلب را نگو»

گفتم «خیالت راحت باشد، حالا به نظر شما چی میشه؟»

گفت «به نظرم ما به ایران برمی گردیم اما من دوست داشتم که ایران در جنگ پیروز بشه»

گفتم «به نظرت احتمال داره که تلویزیون عراق حالا همین جووری از خودش یه چیزی گفته باشد، چون قبلاً هم از این اتفاقات افتاده است»

گفت «نه بابا مگه میشه چنین چیزی دورغ باشد مطمئن باش که امام قطعنامه را پذیرفته، به نظرم جنگ دیگر تمام شد»

گفتم «یعنی دیگه همین فردا جنگ متوقف می‌شه؟»

گفت «فرداش رو نمی دونم اما بالاخره آتش بس برقرار می‌شه»

گفتم «حالا تو خوشحال نیستی که به ایران برمی گردی؟»

گفت «چرا، خوشحالم ولی این صدام لعنتی با این همه جنایتی که کرده هنوز هست و داره نفس می کشه، فردا که به ایران برگردیم به خانواده های شهدا چه جوابی بدهیم»

گفتم «درسته ما پیش شهدا و خانواده هاشون شرمنده هستیم اما خوب زمانی که ما که به جبهه آمدیم آماده شهادت بودیم حالا خدا نخواست که ما شهید بشویم و اسیر شدیم، دست خودمان که نبوده است.»

گفت «بله درسته ولی ما کجا و شهدا کجا، شهدا به چه درجاتی رسیده اند و ما در کجا هستیم»

گفتم «امیدوارم که شهدا ما را در آخرت شفاعت کنند به هر حال خدا خواسته این جوری جنگ تمام بشه، البته باید در نظر داشت که ما حقانیت مون رو به دنیا ثابت کرده ایم، ما در مقابل قدرتهای بزرگ ایستادیم و مقاومت کردیم و یک وجب از خاک عزیز کشورمان را از دست نداده ایم و این یعنی اینکه ما پیروز شده ایم، ضمن اینکه طبق نظر امام به جبهه آمدیم، الآن هم تابع نظر ایشان هستیم، اصلاً ولایت فقیه که می گویند یعنی همین دیگه، یعنی اینکه

ولی امر مسلمین هر چی که گفت بگوئیم سمعاً و طاعتاً.»

ولوله‌ای در آسایشگاه به راه افتاد، خواب از چشم همه ربوده شد، همه خوش حال بودند، راستش من هم از ته دل خوشحال بودم، اما حرفهای هادی فخرایی کمی فکرم را مشغول کرده بود.

از هادی خداحافظی کردم و به سر جای خودم آمدم، نفر سمت چپم محمد علی مینایی بود که خوابیده بود، نفر سمت راستم هم علی اکبر مختاری بود که در جایش دراز کشیده بود و چشمانش باز بود، وقتی دید من آمدم سر جایم، به سمت من برگشت و گفت «جنگ تمام شد از فردا آتش بس برقرار می‌شه» گفتم «تو که قبلاً می‌گفتی روزی فرا می‌رسه که عراقیها ما را در اینجا ردیف می‌کنند و به رگبار می‌بندند»

لبخندی زد و گفت «خوابم میاد، شب بخیر» چشمانم را بستم تا بخوابم اما صدای حرف زدن و خوشحالی بچه‌ها نمی‌گذاشت بخوابم، البته فکر بازگشت به ایران هم در بی خوابیم بی‌تاثیر نبود.

فردا صبح عبد دژبان عراقی، وقتی در آسایشگاه را باز کرد و آمار گرفت دیگر خشونتی از خودش نشان نداد و برعکس همیشه به کسی هم گیر نداد. مطابق

روال هرروز به همه آسایشگاهها جهت شستشوی ظروف، لباس، استفاده از دستشویی، گرفتن غذا و رفع و رجوع کارهای روزمره آزادباش اعلام شد. هوای تیرماه در عراق بسیار گرم بود اما از قدم زدن زیر آفتاب غافل نمی شدیم، در محوطه اردوگاه با یکی از دوستان آسایشگاه سه قدم می زدیم، مثل همه افراد درباره خبر دیشب حرف می زدیم، از او نظرش را در خصوص پذیرش قطعنامه توسط ایران جویا شدم، او گفت «حضرت امام تصمیم مهمی را گرفته همه موظف هستیم تا از تصمیم ایشان اطاعت کنیم»

گفتم «نظر من هم همین است اما بعضی از بچه ها از اینکه جنگ در این مقطع و این جوری تمام شده است ناراحت هستند»

گفت «ما به اخبار به طور کامل دسترسی نداریم، اخبار عراقیها در اینجا یک سوپه است و تمام خبرها را به نفع خودشان پخش می کنند، باید منتظر باشیم بینیم در روزهای آینده چه اتفاقاتی خواهد افتاد.» در روزهای آینده رفتار عراقیها با ما بهتر و بهتر می شد، حتی سهمیه غذا، چای، نان و... اضافه شد، عراقیها خیلی خوشحال بودند، شنیدم که حتی یکی از بستگان صدام در محوطه کاخ ریاست جمهوری

از خوشحالی تیراندازی هوایی کرده بود که البته بعداً منجر به تبعید وی به امریکا توسط صدام شده بود! اوضاع روز به روز بهتر می‌شد، قبلاً هر روز، شش بار از ما آمار می‌گرفتند، اما حالا سه بار آمارگیری انجام می‌شد و از احترام نظامی و خبردار ایستادن و... برای عراقیها هم دیگر خبری نبود.

در اینجا ذکر یک نکته را لازم می‌دانم و آن اینکه در دوران اسارت مقاطع مختلف و متفاوتی را پشت سر می‌گذاشتیم، بدین معنی که گاهی اوضاع و شرایط حالت خفقان بود و اختناق محض حاکم بود، فشار مضاعفی بر اسرا وارد می‌شد، عراقیها به شدت همه را سرکوب می‌کردند و هر روز کتک کاری و شکنجه، کار روزمره شان بود، که البته این مقاطع بیشتر دوران اسارت را در همه اردوگاهها شامل می‌شد اما بعضی مقاطع هم وجود داشت که اوضاع بهتر می‌شد و فرصتی ایجاد می‌شد که از فشارهای عراقیها کاسته می‌شد و حتی گاهی اوقات عراقیها اصلاً کاری به ما نداشتند جز اینکه هر صبح و عصر یک آماری می‌گرفتند و در پی کار خودشان می‌رفتند، کار به جایی می‌رسید که خودشان به ما می‌گفتند نیازمندیهاتان را به ارشدها منتقل کنید و آنها هم به ما بگویند تا در حد توان آنها را تامین

کنیم، در بیشتر خاطرات آزادگان تا جایی که من خوانده و دیده ام به بخش اول این نکته توجه شده است اما اگر بخواهیم از انصاف خارج نشویم و بخواهیم هر دو نیمه خالی و پر لیوان را ببینیم باید بخش دوم این نکته را هم بیان کنیم، بنابراین بدلیل اینکه تابحال بیشتر به بخش اول پرداخته شده و از بخش دوم در بیشتر کتابها اگر غفلت اسمش را نگذاریم حد اقل اینکه صرف نظر شده است، توجه این جانب معطوف به این قضیه است که وجوه مثبت دوران اسارت را از ابعاد مختلف مد نظر قرار دهم، حال این وجوه مثبت گاهی از سمت عراقیها بوجود می‌آمد و گاهی نیز خود دوستان آزاده این شرایط را بوجود می‌آوردند، ذکر این نکته هم خالی از لطف نیست که گاهی اگر عراقیها شرایط مناسبی را بوجود می‌آوردند متاثر از شرایط سیاسی و بین‌المللی بود مثل گذشت مدت مدیدی از دوران اسارت در یک اردوگاه و یا مثلاً قبول قطعنامه سازمان ملل از سوی ایران و یا مقاومت و پیگیری حقوق اسرای جنگی مطابق کنوانسیونهای سازمان صلیب سرخ جهانی توسط خود برادران آزاده از عراقیها بود. علی‌ایحال بنای این گفتار بر این است که به وجوه و خاطراتی از دوران اسارت پرداخته شود که کمتر به آنها

پرداخته شده است، البته ممکن است که این کار به مذاق بعضی‌ها خوش نیاید اما صاحب نظران در حوزه‌های مختلف از جمله روش تحقیق در علوم انسانی و و کارشناسان تاریخ شفاهی بی طرفی محقق و راوی را اصل مهمی به شمار می‌آورند و معتقدند که اگر تاریخ به همان گونه‌ای که بوده گفته شود تاثیر و کارآیی موثرتری خواهد داشت ضمن اینکه صداقت و امانت در گفتار و نوشتار را هیچ کس نمی‌تواند نقض نماید.

صالح و طالح متاع خویش نمایند تا چه قبول افتد و چه در نظر آید

با شنیدن خبر قبولی قطعنامه ۵۹۸ توسط جمهوری اسلام ایران خوشحالی مضاعفی در بین بچه‌ها بوجود آمده بود، همه انتظار داشتند که در هفته‌ها و یا حد اکثر یکی دو ماه آینده به ایران برگردند، بخاطر همین، دوستان آدرس و شماره تلفن‌های یکدیگر را از همدیگر می‌گرفتند تا در ایران با هم تماس بگیرند. روابط و تعاملات افراد در راستای جدایی از یکدیگر و وداع با اردوگاه کمپ نه رمادیه پیش می‌رفت.

زمان گذشت و هفته‌ها و ماهها سپری شد اما روند تحولات منطقه، رویدادهای سیاسی و بین‌المللی و

روابط بین دو کشور به گونه‌ای پیش رفت که افق روشن مبادله اسیران را تقریباً به سمت تیرگی پیش برد، زمانی که اولین بار هیات مذاکره کننده ایرانی با هیات عراقی در مقر سازمان ملل در حضور دبیرکل آن سازمان، آقای خاویر پرزدکوئیار باهم دیدار کردند تصور همه ما این بود که بحث مبادله اسرا در این مذاکرات حل و فصل شود، به طوری که اخبار تلویزیون عراق اعلام کرد که نتیجه مذاکرات آقایان ولایتی وزیر امور خارجه ایران با همتای عراقی خود طارق عزیز با نظارت دبیرکل سازمان ملل مفید بوده است، امیدها به بازگشت به ایران چندین برابر شد، اما با گذشت زمان زیادی از مذاکرات مشخص شد که چندان هم مفید نبوده است، این وضعیت زمانی نمود بیشتری پیدا کرد که این مذاکرات با فاصله چند ماهه بارها تکرار شد اما مسئله تبادل اسرا حل و فصل نشد، دلیل آن هم ظاهراً این بود که طرف عراقی توقع داشته تمام اسرای ایرانی را تحویل بدهد و در ازای آن تمام اسرای عراقی را تحویل بگیرد، این در حالی بود که تعداد اسرای عراقی در ایران تقریباً سه برابر اسرای ایرانی بود و طرف عراقی حاضر به پرداخت هیچ گونه غرامت و مابه‌التفاوت آن به ایران نمی شد. به این

ترتیب بدلیل کارشکنی عراقیها بحث مبادله اسرا در این مذاکرات به بن بست خورده بود و حل و فصل نمی شد، نکته جالبی که در این دور از مذاکرات در یکی از جلسات اتفاق افتاد این بود که طارق عزیز وزیر امور خارجه عراق سیگاری از جیبش درآورده و با کبریت آن را روشن کرد، بدنبال آن بلافاصله دوربین به زیر میزی که او در پشت آن نشسته بود زوم کرد و پای او را نشان داد که مدام به زمین می زد، این قضیه مدتی به یک سوژه خبری و طنز تبدیل شده بود، جالب تر از آن هم این بود که تلویزیون عراق این صحنه را سانسور نکرد و در بخش اخبار انگلیسی آن را پخش کرد.

برقراری آتش بس بین دو کشور ایران و عراق سبب بهبودی اوضاع و امکانات اردوگاه شد، علی الظاهر عراقیها بدلیل عدم هزینه کرد بودجه در بخش نظامی و ادامه جنگ دستشان بازتر شده بود و روز به روز امکانات ما را بیشتر می کردند تا جایی که افسر عراقی که فرمانده اردوگاه بود یک روز تمام ارشدهای اتاقها را جمع کرد و از آنها خواست که نیازمندیهای اسرا را برآورد کنند و به او اطلاع بدهند. او قول داد که در حد توان نیازمندیهای اولیه اسرا را تامین خواهد کرد.

حالا دیگر ما به دژبانهای عراقی احترام نظامی نمی گذاشتیم و زمانی که سربازان عراقی برای آمار به داخل آسایشگاه می آمدند از جای خودمان بلند نمی شدیم و از پا به زمین و خبردار ایستادن نشانی نبود. از جمله مهمترین چیزهایی که از وضعیت پیش آمده دستگیر ما شد شامل این موارد بود:

. کیفیت و مقدار غذا بهبود پیدا کرد

. خواندن کتاب و برگزاری کلاس های مختلف تا حدودی آزاد شده بود (البته برگزاری کلاس با نفرات بیش از دو سه نفر ممنوع بود اما این مشکل را به گونه ای حل کرده بودیم، به طوری که در ورودی راه پله و پشت پنجره یک نفر بعنوان نگهبان می ایستاد، زمانی که دژبان عراقی نزدیک می شد نگهبان از پشت پنجره اطلاع می داد و افرادی که دور هم نشسته بودند متفرق می شدند و هر کسی در جای خودش می نشست.)

. به داخل آسایشگاه لوله آب کشیدند و شبها که درها بسته می شد به آب لوله کشی دسترسی داشتیم.

در فصل تابستان برای هر آسایشگاه دو دستگاه کولر آوردند که پشت پنجره ها نصب شد، البته باید با سطل به داخل آنها آب می ریختیم.

. مهمتر از همه اینها تصمیمی بود که عراقیها در خصوص همه اسرا گرفتند که شاید بتوان گفت نقطه عطفی در دوران اسارت هر اسیر ایرانی به شمار می‌رفت:

یک روز فرمانده اردوگاه تمام ارشدها را جمع کرد و به آنها گفت «از فرماندهی کل ارتش عراق دستور رسیده است تا تمام اسرای ایرانی به زیارت کربلا و نجف اعزام شوند. ارشدها همه بلافاصله مطلب را به اطلاع همه رساندند که البته واکنش‌های متفاوتی در بین بچه‌ها داشت. و یا بهتر بگوییم که این تصمیم عراقیها در بردن اسرا به زیارت باعث بوجود آمدن چند دیدگاه بین اسرا شد. گروهی معتقد بودند که زیارتی که به دستور فرماندهی کل ارتش عراق باشد ارزش ندارد و بهتر است که رفتن به زیارت را اصلاً قبول نکنیم. عده‌ای می‌گفتند برای ما خیلی فرقی ندارد که به زیارت برویم یا نرویم، چون با اراده خودمان زیارت نمی‌رویم و اگر هم برویم زیارتی نخواهد بود که به دلمان بنشیند. و دسته‌ای هم نظرشان این بود که این یک فرصت مغتنمی است که دل را در گرو زیارت حضرت امیرمومنان علی علیه السلام و حضرت اباعبدالله الحسین و حضرت ابوالفضل علیه السلام بدهیم و از این فرصت پیش

آمده نهایت استفاده را ببریم، حال که عدو سبب خیر شده چرا باید خود را از فضیلت زیارت نجف و کربلا محروم کنیم در حالی که آرزوی هر رزمنده و مسلمان ایرانی است که روزی فرا برسد تا به زیارت کربلا برود، در واقع این یک توفیق بود که به خواست خدا اسرا مزد سالها درد و رنج دوران اسارت را بگیرند و به آرزوی قلبی خود نائل شوند، چرا که زیارت حضرت امیرالمومنین و اباعبدالله علیهماالسلام چیزی نیست که بتوان گفت آن بزگواران خود، ما را برای زیارت طلب نکرده باشند.

یادم هست اولین شبی که بحث زیارت در اسایشگاه مطرح شد با چند نفر از دوستان از جمله ارشد اتاق نشسته بودیم و در مورد بحث رفتن به زیارت حرف می‌زدیم. ارشد گفت «به نظر من این یک توفیق بزرگی است که بعد از چند سال تحمل سختی در اینجا به زیارت می‌رویم.»

به شوخی به او گفتم یادت هست که یک روز جاسم دژبان خشن عراقی در روزهای اول اسارت گفت هیچ وقت نباید اردوگاه و اسایشگاه بدون ارشد بماند، «ارشد گفت بله یادمه چطور مگه؟»

گفتم «خوب پس بهتر است ارشدها به زیارت نیابند، چون اینجا بدون ارشد می‌ماند» این را گفتم و جمعی که دور هم بودیم کلی خندیدیم.

روز بعد تلویزیون اولین گروه از اسرای ایرانی را نشان داد که به زیارت نجف و کربلا رفته بودند. قرائن نشان می‌داد که عراقیها بنا داشتند هر روز یک اردوگاه را برای زیارت اعزام کنند. هر شب تصاویر زیارت اردوگاههای مختلف از تلویزیون پخش می‌شد و عطش زیارت را در دل بچه‌ها داغتر می‌کرد، همه لحظه شماری می‌کردند که نوبت اردوگاه ما هم برسد تا به آرزوی قلبی خود برسند. از عراقیها سوال کردیم نوبت ما کی می‌رسد. اما آنها جواب درست و درمانی ندادند اما گفتند بزودی به زیارت می‌روید ولی معلوم نیست چه زمانی است. انتظارها به اوج خود رسید و هر روز به امید اینکه امروز یا فردا به زیارت می‌رویم لباس‌ها را می‌شستیم، تا با لباس تمیز به زیارت برویم.

روز اول آبان سال ۱۳۶۷ بود که یکی از سربازان عراقی به نام سعید صبح آمد در آسایشگاه را باز کرد، آمار گرفت و بعد از آمار گفت «امشب نوبت شماست تا به زیارت بروید» ارشد پرسید «مگر شب به زیارت

می‌رویم؟» سعید گفت «منظورم این است که ساعت سه صبح شما را می‌بریم»

بعد از آمار همه در تقلا بودند تا خود را آماده رفتن به زیارت بکنند، هر کس را می‌دید می‌مشغول رفتن به حمام، غسل زیارت، شستشوی لباس و ... بود. اکثر دوستان حوله را نخ کش کرده و و آن را بعنوان چفیه برای بردن به زیارت آماده کرده بودند، زمان دیر می‌گذشت، روز مهمی بود، غروب که به داخل آسایشگاه رفتیم به یکی از دوستان گفتم «تو باورت می‌شه که داریم به زیارت می‌رویم؟» او گفت «مگه تو شک داری که به زیارت می‌رویم؟» گفتم «نه شک ندارم اما فکرش را نمی‌کردم یک روز بتوانم به زیارت بروم»

شب زمانی که وقت خواب شد کمتر کسی بود که به فکر خوابیدن باشد، نگاهها به ساعت دیواری آسایشگاه و شمارش معکوس برای لحظه عزیمت به عتبات عالیات هر لحظه دوستان را بی‌تاب کرده بود، انگار عقربه‌های ساعت به کندی حرکت می‌کردند. حس و حال عجیبی در بین بچه‌ها بوجود آمده بود خیلی‌ها به صورت پنهانی مشغول نماز شب و دعا و توسل بودند، می‌شود گفت که به گونه‌ای حس و حال شبهای عملیات برای همه تداعی

می‌شد. یکی از برادران با صدای نسبتاً بلندی اعلام کرد که دوستان همه وضو بگیرند، چون یک ساعت و نیم به اذان مانده بود و قاعدتاً عراقیها اتوبوس را برای اقامه نماز صبح نگه نخواهند داشت.

بالاخره ساعت سه بامداد شد، همه سر حال و قبراق نشسته بودیم، دژبان عراقی سر و کله اش پیدا شد و آمد قفل‌های در را باز کرد، آمار بچه‌ها را گرفت و گفت «خیلی آرام و بی سرو صدا از آسایشگاه به بیرون بیائید و در محوطه به ردیف بنشینید» از آسایشگاه خارج شدیم، و از پله‌ها به پائین رفتیم، بچه‌های آسایشگاه‌های طبقه پائین در محوطه به ردیف نشسته بودند، بعد از سالها این اولین باری بود که چهره شب را از نزدیک می‌دیدیم، در طول این سالها هر روز بدون استثنا قبل از غروب آفتاب به داخل رفته و بعد از طلوع آفتاب آزادباش داده بودند، نگاهی به آسمان کردم، دیدن آسمان شب و ستاره‌های درخشان که چشمک می‌زدند من را یاد دوران نوجوانی انداخت که تابستانها در پشت بام می‌خوابیدیم و قبل از اینکه خوابمان ببرد ستاره‌ها را می‌شمردیم، مادرم می‌گفت هر کس در آسمان یک ستاره دارد. وقتی من سؤال می‌کردم که ستاره من کدام است، مادرم ستاره‌ای را نشان می‌داد و

می‌گفت اون ستاره مال تو است، تا ستاره ام را پیدا کنم خوابم می‌برد و فردا شب دوباره همین سؤال و جواب تکرار می‌شد.

شب به یادماندنی و بسیار باارزشی بود، در چهره بیشتر بچه‌ها شور و شوق زیارت را می‌شد احساس کرد، چفیه‌های حوله‌ای دور گردن‌ها پیچیده شده و از هم دیگر التماس دعا می‌کردند. در فرصت پیش آمده با بیشتر دوستان روبوسی کردیم. حدود نیم ساعت صرف آمارگیری شد و پس از آن اتوبوس‌ها از درهای بزرگ و چند لایه سیم‌های خاردار به داخل محوطه آمدند و سوار آنها شدیم. اتوبوس‌ها یکی یکی به بیرون رفتند و در جاده‌ای قطار شدند یکی از دوستان که کنار دست من نشسته بود چهره‌ای نورانی و معصوم داشت به حال او غبطه خوردم، خودم را لایق زیارت نمی‌دیدیم اما خدا را شکر کردم که به لطف توسلات و دعا‌های این دوستان رفتن به پابوس امیرالمومنین و اباعبدالله علیهماالسلام نصیبم گردیده است. حدود ده اتوبوس در خروجی شهر رمادیه قطار شدند و بعد هم وارد یک جاده دو طرفه گردیدند. چند خودرو نظامی و آمبولانس اتوبوس‌ها را اسکورت می‌کردند. لحظات به کندی می‌گذشت، سفری تاریخی بود زیرا که در نوع

خودش جدید و بعد از مدت مدیدی ما از قفس اردوگاه به بیرون جسته بودیم. هر کسی را می‌دیدیم به نوعی در حال راز و نیاز و مشغول ذکر و دعا و توسل و صلوات بود. اذان صبح که شد نماز را در داخل اتوبوس خواندیم. این دو رکعت نماز هم یک نماز تاریخی شد، چون اولین باری بود که در داخل اتوبوس در حال حرکت نماز می‌خواندیم، سمت قبله را هم نمی‌دانستیم از روی حدس و گمان رو به سمت چپ نماز خواندیم. در داخل هر اتوبوس چهار نگهبان عراقی مراقب اوضاع بودند، از یکی از آنها پرسیدم اول به نجف می‌رویم یا به کربلا؟ گفت «ابتدا به کربلا و بعد به نجف می‌رویم»

هر چیزی که می‌دیدیم به نوعی برایمان تازگی داشت، هوا کم‌کم روشن شد و آفتاب سیطره خود را بر روی زمین گستراند. گاهی اتوبوس متوقف می‌شد، نگهبانها اجازه نمی‌دادند پرده را کنار بزنیم و بیرون را ببینیم اما هیچ وقت حریف ما نمی‌شدند، از هر فرصتی استفاده می‌کردیم تا گوشه پرده را به کنار زده و بیرون را تماشا کنیم، گاهی از شهرهای کوچک و روستاهای بین راه رد می‌شدیم. آثار فقر و بیچارگی را در بین روستائیان به وضوح می‌شد دید. تابلوهای بین راهی نشان دهنده این بود که داریم

به کربلا نزدیک می‌شویم. هر چه پیش می‌رفتیم برایمان قابل باورتر می‌شد که داریم به کربلا می‌رویم. حدوداً ساعت ۹ بود که به شهر کربلا رسیدیم، شهر غریب و محرومی به نظرم رسید، خیابانها تنگ و باریک و بناهای قدیمی نظر هر بیننده‌ای را به خودش جلب می‌کرد، از چند خیابان پیچ در پیچ عبور کردیم، همه با دقت پیرامون خود را می‌پائیدیم تا بلکه چشمانمان به گنبد نورانی حضرت اباعبدالله الحسین منور شود، حس و حال عجیبی بود. بالاخره اتوبوس در مسیری قرار گرفت که از روبرو گنبد طلایی رنگ حرم حضرت سید الشهداء علیه السلام را مشاهده کردیم، زمزمه السلام علیک یا اباعبدالله از جلو و عقب و کنار دست، در داخل اتوبوس به گوش می‌رسید، اجازه خواندن زیارت نامه و دعا و... به هیچ کس نمی‌دادند، اتوبوس در یک محوطه باز متوقف شد، دقایقی بعد از اتوبوس پیاده شده و به ستون سه به راه افتادیم، در دو طرف نیروهای نظامی و انتظامی در حالی که برخی از آنها مسلح بودند صف کشیده بودند و چهارچشمی مراقب اوضاع بودند، در جلو و پشت سر هم دژبانها مدام با قیل و قال و پرخاش می‌گفتند یاالله بسرعه، یاالله بسرعه، این جمله دستوری لحظه‌ای از زبانشان

قطع نمی شد و سعی داشتند که ما را دقیقاً از مسیری که می خواستند عبور بدهند، عده‌ای از مردم در پیاده روها با فاصله تقریباً زیادی که از ما داشتند به صف ایستاده و نظاره گر ما بودند، کسی از جایش تکان نمی خورد و قرائن و شواهد نشان می داد که آنها حق ندارند قدمی رو به جلو بگذارند. از چهره‌های آنها می شد متوجه شد که دلشان به حال ما می سوزد، گویا از اندام‌های ضعیف و نحیف و لاغر ما پی به خیلی مسائل برده بودند. وقتی به در ورودی باب القبله رسیدیم، نفرات اول کفش هایشان را درآورده و به دستشان گرفتند، نفرات پشت سری هم قصد این کار را داشتند که ناگهان دژبانها با درآوردن کفش مخالفت کرده و نفرات اول ستون را هم وادار کردند تا کفش هایشان را بپوشند.

عراقیها سعی داشتند که هر چه سریعتر ما را وارد صحن کنند تا بتوانند کنترل و تسلط بیشتری روی ما اعمال کنند اما سعی بچه‌ها این بود که با طمانینه و نهایت ادب و احترام و آرامش وارد شوند. وقتی وارد صحن شدیم ما را مستقیم به داخل حرم هدایت کردند و اجازه خواندن اذن دخول و ... را ندادند. حتی اجازه صلوات فرستادن را هم نمی دادند، مجبور بودیم زیر لب صلوات ودعا و توسل را زمزمه کنیم،

شنیدم که یکی از دوستان به نام مجتبی فیض اللهی که قبل از ما وارد حرم شده بودند با صدای نسبتاً بلندی گفته بود بر محمد و آل محمد صلوات ختم کنید، بچه‌ها هم با صدای بلندی صلوات فرستاده بودند، عراقیها هم دستپاچه شده و بچه‌ها را تهدید نموده و با خودکار پشت گوینده صلوات ضربدر کشیده بودند تا بعداً در اردوگاه خدمتش برسند.

به در ورودی رسیدیم، چارچوب در را بوسیدیم بعد هم به زمین افتاده و آستانه در را هم بوسیدیم، یک ستوان عراقی به نام ستوان سامی به خیال اینکه ما داریم سجده می‌کنیم با آنتن بی سیم به سرمان می‌زد و می‌گفت لا سجده لاسجده، سجده ممنوع، سجده بس لله، بالاخره وارد حرم شدیم، صحن‌ها و داخل حرم کلاً از مردم عادی تخلیه شده بود و به غیر از نیروهای نظامی و امنیتی کسی در داخل و خارج حرم وجود نداشت. شوق و ذوق زیارت اباعبدالله و ضریح مطهر و نورانی سیدالشهدا هر زائری را به سمت خودش جذب می‌کرد. لحظاتی همه ضریح را درآغوش گرفتند، دوستان چنان به ضریح چسبیده بودند که گویی کودکی گم شده بعد از سالها آغوش مادر را پیدا کرده است. خطاب به حضرت اباعبدالله گفتم یا امام حسین من بنده گناه

کار و روسیاه لایق زائر شدن تو نیستم اما کرامت و بزرگواری تو باعث شد که من به خدمت تو بیایم یا حسین و بعد پیرمردی که ظاهراً از خدام آنجا بود آمد و شروع کرد به خواندن زیارتنامه امام حسین علیه السلام و ما هم پشت سرش قرار گرفتیم و زیارتنامه را تکرار کردیم، زمانی که زیارتنامه را می‌خواندیم از چشمان بچه‌ها اشک جاری بود و این موضوع باعث تعجب عراقیها شده بود. حدود بیست دقیقه در داخل حرم بودیم. لحظات بسیار حساس و فراموش نشدنی بود، پیش خودم می‌گفتم خدایا یعنی این منم که در حرم سیدالشهدا قرار گرفته‌ام و دارم امام حسین را زیارت می‌کنم. عمری بر سر و سینه زده بودیم و حسین حسین گفته بودیم و حالا ناباورانه خود را در حرم اباعبدالله می‌دیدم، باور اینکه به یکی از بزرگترین آرزوهای خود رسیده‌ام سخت بود، گویا خوابی بیش نبود. فضای معنوی و زیارتی حرم سبب شده بود که خیلی متوجه نشوم که در پیرامونم چه می‌گذرد. زیارت نامه که تمام شد نماز زیارت را هم خواندم و از فرصت استفاده کرده و خیلی سریع چند نماز دو رکعتی زیارت به نیابت از پدر و مادر و اموات خواندم، لحظات مثل برق و باد می‌گذشت، بعد از چند دقیقه دستور دادند تا هر چه

سریعتر از حرم خارج شویم. عده‌ای از دوستان دربیرون منتظر بودند تا ما از حرم خارج شویم تا آنها به داخل بیایند، بنا براین به محض اینکه دستور خارج شدن از حرم صادر شد ما به بیرون رفته و آنها داخل شدند. در داخل صحن به دستور عراقیها به ستون پنچ روی زمین نشستیم و بعد از چند لحظه از دری که به سمت بین الحرمین باز می‌شد از صحن به بیرون رفتیم. چشمانمان به بارگاه ملکوتی و گلدسته حرم حضرت ابوالفضل افتاد، بدون معطلی عراقیها ما را به سمت بین الحرمین هدایت کردند، آن زمان بین الحرمین یک خیابان معمولی عریض بود که در دو طرفش مغازه و خانه‌های مسکونی به چشم می‌خورد، در پیاده روهای بین الحرمین هم مردم صف کشیده و نظاره گر ما بودند. با دقت که به آنها نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی که بعضی از آنها دارند گریه می‌کنند. طنین صلوات عراقیها را دستپاچه می‌کرد و لذا سعی داشتند تا هر چه سریعتر ما را به داخل حرم ببرند. چند دقیقه بعد به حرم حضرت ابوالفضل رسیدم و تقریباً به لحاظ زمانی و کیفیت زیارت مانند حرم سیدالشهدا حضرت ابوالفضل العباس را هم زیارت کردیم. در آنجا هم حدود بست دقیقه داخل حرم بودیم، درد

دلها و حوائج خومان را با باب الحوائج در میان گذاشتیم، و بالاخره اکسیر زیارت به پایان رسید، دل کندن از حرم باصفای حضرت ابوالفضل العباس بسیار سخت بود، دلها را در آنجا جا گذاشته و به دستور عراقیها به بیرون آمدیم و به ستون پنج به سمت محل پارک اتوبوسها حرکت کردیم. دو سرباز عراقی در دو طرف درب اتوبوس ایستاده و از ما آمار می گرفتند. دقایقی بعد اتوبوسها حرکت کردند.

حالا ما را به نجف می رفتیم، هنوز از حال و هوا و فضای زیارتی کربلا خارج نشده بودیم که باید خودمان را به دریای محبت نجف اشرف می سپردیم، مسیر از کربلا تا نجف را اصلاً متوجه نشدیم که کی حرکت کردیم و کی رسیدیم، گویی در یک چشم به هم زدنی به نجف رسیدیم.

گنج زیارت و دیدار با حرم باصفای مولای متقیان حضرت علی علیه السلام غنیمتی بس عظیم بود، به حرم حضرت امیرالمومنین که رسیدیم، عراقیها اجازه داند که تجدید وضو کنیم، صحن مبارک حضرت علی علیه السلام نسبتاً بزرگتر و تمیزتر به نظر می رسید، سردر ورودیها و نوع بنا، کاشی کاری و طلاکاری اینجا قابل مقایسه با کربلا نبود، اما نورمعنوی حرم از جنس همان نور کربلا بود، اینجا

منشا نور و آنجا منبع نور بود و یا بالعکس، نمی دانم
اما آنچه به چشم و دل احساس می شد نور علی نور
بود.

در داخل حرم هیچ گونه کتاب دعا و زیارتنامه
و... دیده نمی شد. وقت اذان ظهر شد، از نماز جماعت
هم خبری نبود، نماز ظهر و عصر را فرادا خواندیم و
پس از نماز پیرمردی از خدام حرم آمد و زیارت نامه
خواند و ما هم با او تکرار کردیم. پس از زیارت نامه،
نماز زیارت و چند نماز دیگر به صورت نیابتی
خواندیم و خیلی زود وقت به پایان رسید، عراقیها
دستور خارج شدن از حرم را صادر کردند. دل کندن
از پدرسخت تر از دل کندن از پسر بود، چون از حرم
پسر که خارج می شدیم امید داشتیم که به حرم پدر
بزرگوارش می رویم اما از اینجا که خارج می شدیم
مقصد اردوگاه بود و دیگر هیچ. بعد از زیارت حرم
حضرت امیرالمومنین ما را به یک سالن نسبتاً باریک
و دراز بردند، در آنجا یک ردیف میز در امتداد هم
چیده بودند و روی هر میز یک دیس غذا که شامل
برنج و نوعی خورش (ظاهر خورش مثل فسنجان
بود اما جنس، مزه، مواد تشکیل دهنده و کیفیت آن
فرق می کرد) گذاشته بودند، جالب اینجا بود که
صندلی هم وجود نداشت، ایستاده می بایست غذا را

می‌خوردیم. تقریباً غذای خوش مزه‌ای نبود اما همین که با غذای روزانه ما تفاوت داشت در نوع خودش یک نوع تنوع غذایی به شمار می‌رفت. خیلی سریع ناهار را خوردیم و به سمت اتوبوسها حرکت کردیم. در زمان سوار شدن به اتوبوس آمارگیری انجام شد و سوار شدیم و حرکت کردیم.

در اتوبوس یک نفر پیش من نشست که چندان شناختی از او نداشتم، او از من پرسید «تونستی خوب زیارت کنی» گفتم «شکر خدا بله، اما حیف که وقت خیلی کم بود، تا آمدیم حال و هوایی پیدا کنیم عراقیها ما را از حرم بیرون کردند اما همین زیارت کوتاه و مختصر خانه دلمان را تکان داد، و شاید عنایت خدا بود که بعد از تحمل مشکلات و دشواریهای این دوران خدا اجر و پاداش آن را این گونه به ما داد و چه اجری بالاتر از زیارت کربلا و نجف. انشاءالله که زیارت همه مقبول درگاه الهی قرار گرفته باشد.

اتوبوسها حرکت کردند، از گوشه پرده نگاهی به بیرون انداختم، عده‌ای از مردم در پیاده روها ایستاده و شاهد حرکت ما بودند. گاهی برخی از مردم به قول معروف یواشکی دستی برای ما تکان می‌دادند. به نظرم رسید که وسعت شهر نجف بزرگتر از کربلا

بود. دقایقی بعد اتوبوس از شهر خارج شد و در یک جاده دو طرفه قرار گرفت، بیداری شب گذشته و خستگی راه بیشتر بچه‌ها را به عالم خواب رهنمون کرد، چشمان من هم سنگین شد و با اینکه صندلی اتوبوس هم تعریفی نداشت خوابم برد.

با یک تکان اتوبوس از خواب پریدم و دیگر خوابم نبرد، بچه‌ها اکثراً به خواب عمیقی فرو رفته بودند، حتی دو نگهبان عراقی که در انتهای اتوبوس بودند هم خوابیده بودند اما دو نگهبان جلویی بیدار و چهارچشمی مراقب اوضاع بودند. نزدیک غروب آفتاب بود که به رمادیه رسیدیم. در رمادیه ابتدا وارد یک پادگان شدیم، اردوگاه کمپ ۹ در دل یک پادگان قرار داشت، در داخل پادگان پس از طی چند خیابان فرعی تازه به ورودی اردوگاه رسیدیم، یک ستوان عراقی به داخل اتوبوس آمد و آمار گرفت و در دفتری که در دستش بود ثبت کرد. در اول باز شد و اتوبوس به داخل رفت، بعد در دوم و بعد هم در سوم باز و اتوبوس به داخل محوطه اردوگاه رفت. در عرض پانزده تا بیست دقیقه همه افراد به آسایشگاههای خودشان رفتند، غذای شب را دادند و آمارگیری انجام و درها بسته شد.

وقتی در جایمان مستقر شدیم اکبر مختاری که نفر کنار دستی ام بود گفت «امروز را چه جوری گذراندی؟» گفتم خیلی عالی، شاید بهترین روز عمرم بود. او گفت «زیارت امروز ما یک طرف و تمام سختی‌ها و مشکلات دوران اسارت چه قبل و چه بعد از این یک طرف، شکر خدا که توفیقی حاصل شد و به زیارت رفتیم انشالله خدا از همه ما قبول کند.» آثار زیارت را در چهره او می‌شد دید، پیش خودم گفتم‌ای کاش من هم به اندازه او زیارت را درک می‌کردم، این حالت در چهره بیشتر بچه‌ها به چشم می‌خورد. بدین ترتیب روز دوم آبان ماه سال ۱۳۶۷ به یک روز تاریخی و نقطه عطفی در زندگی ما تبدیل شد.

یک ماهی از زیارت کربلا و نجف گذشت و اوضاع اردوگاه باز هم بهتر و بهتر شد اما اتفاقی نسبتاً ناگوار افتاد، یک روز فرمانده عراقی اردوگاه آمد و لیست اسامی یک سری از افراد را به دژبانها داد، دژبانها هم اسامی آن افراد را به آسایشگاهها آورده و آنها را فراخوان نموده و دستور دادند تا وسایل خود را جمع کنند. تقریباً از همه آسایشگاهها افرادی در این لیست وجود داشتند و چند نفرشان از دوستان و رفقای من بودند، این افراد را از اردوگاه خارج نموده

و ظاهراً به یک اردوگاه دیگر منتقل کردند، این افراد از نگاه عراقیها افرادی خرابکار و مخالف به حساب می‌آمدند، اما از نگاه ما افرادی شاخص، با ایمان، تاثیرگذر در مسائل مذهبی و فرهنگی بودند و یا اینکه اشخاصی که تن به خواسته عراقیها نداده و در تحویل افراد و لو دادن رده و رسته دوستان خود به عراقیها خودداری کرده و البته چند نفری هم بودند که به دلایل دیگر حالت تابلو در اردوگاه پیدا کرده بودند، این افراد رفتند و این قضیه باعث ناراحتی ما شد. در بین این افراد سه تن از دوستان نزدیک من به نامهای قهرمان ذبیحی، مظفر رحمت آبادی و مجتبی فیض‌اللهی وجود داشتند که دیگر آنها را تا زمان آزادی از اسارت ندیدم.

درنوبت بعدی که صلیب سرخ آمد کتابهای زیادی با خودش آورده بود، نهج البلاغه به زبان عربی، رمان به زبان فارسی مثل بینوایان، مردی که می‌خندید، کتابهای زبان خارجی مثل انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی و حتی کتابهای درسی چاپ ایران مثل فیزیک و شیمی و...

به جرات می‌توانم بگویم که بعد از نامه‌هایی که صلیب سرخ از ایران از سوی بستگان و دوستان برایمان می‌آورد بهترین هدیه همین کتابها بود.

بسیاری از بچه‌ها وقتشان را صرف یادگیری مسائل درسی، زبان خارجی، قرآن، نهج البلاغه، عربی، دستور زبان فارسی و... می‌کردند. کمتر کسی بود که خود را در معرض آموزش و یادگیری قرار ندهد.

اما کتابهای موجود در اردوگاه کفاف همه را نمی‌کرد، به همین خاطر استفاده از کتابها را نوبت بندی کرده بودیم، بدلیل استفاده فراوان از کتابها استهلاک آنها زیاد بود و هر از گاهی باید کتابها ترمیم می‌شدند، در آسایشگاه ما یکی از دوستان به نام محمود شیرازی که به محمود کاکو معروف بود کتابها را با چسب پهن ترمیم می‌کرد، بچه خیلی زرنگی بود، خودش زیاد اهل بحث و درس و... نبود اما آدم کارراه اندازی بود، خیلی از کارهای سخت را انجام می‌داد تا دیگران در رفاه باشند، مثلاً در ماه رمضان تا سحر بیدار می‌ماند و گوشت مرغها را با چراغ والر سرخ می‌کرد تا درسحر قابل خوردن باشد و یا در کارآب آوردن به داخل آسایشگاه همیشه پیش قدم بود، آب را باید با سطل‌های بزرگ چهل لیتری دو نفری از ظرفشویی پائین به طبقه دوم می‌آوردیم. محمود کاکو خیلی هم آدم طراح و خوش فکری بود، از کارهای دیگر او می‌توانم به پرس کردن اتیکت بچه‌ها با نایلون سرم اشاره کنم

که این کار را هم روی چراغ والر انجام می‌داد و ساختن تسبیح‌های مختلف با رنگهای متنوع از تسبیح خرما و ساخت آلبوم عکس از حد اقل امکانات و کیف و تراشیدن سنگ و... از کارهای دیگر او بود.

گاهی در بیست و چهار ساعت زمان استفاده از یک کتاب به هرنفر نیم ساعت اختصاص پیدا می‌کرد که البته سعی می‌کردیم که دو نفری یا سه نفری باهم استفاده کنیم تا هم زمان بیشتری داشته باشیم و هم چند نفر در یک زمان بتوانند به بهترین وجه از آن استفاده کند، بخاطر همین در وقت اختصاص داده شده باید حداکثر بهره برداری از کتاب را می‌کردیم.

از صبح تا شب برنامه ریزی کرده بودیم و سعی من این بود که وقتی به بطالت نگذرد، از تلویزیون فقط اخبار را گوش می‌کردم. سیستم آموزشی ما هم به این گونه بود که هر کس چیزی بلد بود و تخصصی داشت به چند نفر یاد می‌داد، آن چند نفر هم موظف بودند همان مطالب را به چند نفر دیگر یاد دهند و این یک حالت آموزشی خوشه‌ای را در اردوگاه بوجود می‌آورد. به نظرم این بهترین نوع سیستم آموزشی بود، زیرا شاگرد چیزی را یاد می‌گرفت،

بلافاصله همان چیزی را که یاد گرفته بود به دیگری یاد می‌داد و این خود باعث می‌شد که هم دیگری آن را یاد بگیرد و هم در ذهن خود یاددهنده پایدار بماند.

برگزاری کلاسهای مختلف در اردوگاه به دور از چشم عراقیها انجام می‌شد، درست است که عراقیها زیاد کاری به کار ما نداشتند اما ترس و واهمه زیادی از اتحاد و برادری و به زعم آنها توطئه و نقشه ریزی برای امورات مختلف توسط ما داشتند و اگر احساس می‌کردند که برنامه گسترده‌ای توسط ما در حال اجرا است جلو آن را گرفته و مسببین را زیر نظر گرفته تا در زمان مناسب انتقام خود را بگیرند. بنا براین دورادور کنترل خود را اعمال می‌کردند اما برای امورات جزئی که قبلاً آنها را بهانه قرار می‌دادند و به تبع آن ما را اذیت و آزار می‌دادند گیر نمی‌دادند.

بعنوان مثال در یک مورد در یکی از آسایشگاههای طبقه پائین حدود هفت یا هشت نفر دور هم جمع شده و کلاسی را برگزار کرده بودند، که در اثر غفلت نگهبان، دژبان عراقی متوجه قضیه شده بود، تا چند روز آن افراد را برای بازجویی می‌بردند و می‌آوردند تا کشف کنند که موضوع از چه قرار بوده و چه بحثی

در این تجمع چند نفره مطرح می‌شده است. عده‌ای که علاقه‌ای به درس و بحث و مسائل علمی و... نداشتند سعی می‌کردند خود را با ساختن وسایل مختلف سرگرم کنند، مثل ساختن تسبیح با هسته خرما، سنگ تراشی، گیوه بافی (از نخ جورابه‌های کاموایی و کفی دمپایی برای این کار استفاده می‌شد) گلدوزی، نقاشی، خطاطی (دو خودکار را با چسب به هم می‌چسبانند و از آن به عنوان قلم خوشنویسی استفاده می‌کردند)، ساختن کیف و آلبوم عکس، دوختن سجاده یا جانماز و ساک با استفاده از پارچه برزنتی کیسه انفرادی و...

گروهی هم بودند که علاقه‌ای از خود به چیزی نشان نمی‌دادند و وقت خود را به تعریف کردن برای یکدیگر، تماشای تلویزیون و خوابیدن و استراحت می‌گذراندند. اما این گونه افراد زیاد نبودند و در اقلیت قرار داشتند.

افرادى بودند که از فرصت ایجاد شده نهایت بهره برداری را می‌کردند، مثلاً یکی از دوستان ما به نام اصغر شهابی از اهالی بخشایش تبریز یادم هست که در اوایل اسارت یک کلاس هم سواد نداشت و حتی فارسی هم نمی‌توانست صحبت کند، اما پشت کار بسیار خوبی داشت به همین دلیل از صفر شروع کرد

و سواد یاد گرفت، خواندن قرآن را فرا گرفت، برای خودش فوتبالیست شد، انواع و اقسام مهارت‌ها را یاد گرفت، اواخر حتی شنیدم که زبان انگلیسی هم کار می‌کرد و یا افرادی بودند که به چند زبان خارجی مسلط شدند.

اواخر اسفند سال ۱۳۶۷ بود هوای رمادیه نیمه ابری و باد نسبتاً سردی در حال وزیدن بود زمان آزادباش بعد از ظهر بود، اکثر بچه‌ها داخل آسایشگاه‌ها بودند و عده کمی در حال قدم زدن، گروهی در محوطه فوتبال و والیبال بازی می‌کردند، فرمانده جدید اردوگاه که قبلاً معاون فرمانده قبلی بود به همراه چند نظامی دیگر وارد اردوگاه شدند، چند دقیقه بعد دو اسیر که هر یک یک کیسه انفرادی و دو پتو به دوش انداخته بودند قدم به اردوگاه گذاشتند. سن و سالی از آنها گذشته بود و تیپ و قیافه شان گویای این بود که از اسرای قدیمی هستند، یکی از آنها را به آسایشگاه پنج و دیگری را به آسایشگاه سه منتقل کردند.

چند روز بعد با یکی از دوستانم که در آسایشگاه سه بود صحبت می‌کردم، از او سوال کردم «از این اسیری که جدیداً به آسایشگاه شما آمده چه خبر؟» گفت «اسمش غلامحسین جساس و اهل دزفول

است، اوایل جنگ اسیر شده است، مدتی پیش حاج آقا ابوترابی بوده است، در چند اردوگاه حضور داشته، آدم بسیار با جذبه، با ایمان، محکم و صادقی است، علی الظاهر نماینده آقای ابوترابی است، البته خودش این مطلب را نمی پذیرد اما فکر کنم از روی تواضع و شکسته نفسی است.

بعد از مدتی آقای جساس اقدام به تشکیل کلاس خطاطی کرد تا شرایط اردوگاه را بررسی نماید، کم کم که اوضاع دستش آمد اقدام به برگزاری کلاس قرآن نمود، از هر آسایشگاهی دو نفر را انتخاب نمود. و از اول قرآن شروع به ترجمه و توضیح آیات نمود. مدتی که گذشت کلاس نهج البلاغه را هم دایر کرد، تمام این کلاسها به صورت خوشه‌ای برگزار می‌شد و بدین ترتیب تقریباً همه افراد اردوگاه از مطالب ایشان استفاده می‌کردند و عراقیها هم هیچ اطلاعی از ان پیدا نمی‌کردند.

کمی بعد یک کلاس تجوید قرآن برگزار کرد که البته چهار نفر در این کلاس بودیم، بعداً کلاس رزمی دفاع شخصی برگزار نمود که جالب است اشاره کنم که این کلاس عصرها بعد از اینکه حمام کردن بچه‌ها تمام می‌شد این کلاس را برگزار می‌کرد و حتی برای هم یک نفر نگهبان جلو در می‌ایستاد تا

به محض آمدن عراقیها اعلام نماید تا وضعیت تمرین و نرمش و مبارزه را تغییر بدهیم، چون عراقیها حتی با ورزش کردن ما بصورت سازماندهی شده و مهارتهای رزمی مخالف بودند. آقای جساس بزودی کلاس زبان انگلیسی را هم دایر کرد. آدم عجیبی بود، من از این که خداوند این همه استعداد به یک نفر داده باشد تعجب می‌کردم، علی ایحال آقای جساس نعمتی بود که خدا او را برای ما فرستاده بود، بدلیل اینکه تحول محسوسی در اردوگاه به لحاظ فرهنگی ایجاد کرد.

از کارهای جالب دیگر ایشان در اردوگاه آموزش پخت شیرینی و بامیه و ذولبیا با استفاده از خمیرهای نان، درست کردن قند و شکلات از شکر و... بود که مخصوصاً در ایام عید نوروز و عید فطر به این گونه امور اهتمام ویژه‌ای نشان می‌داد و از آن جالب تر این بود که خودش زیاد اهل خوردن این چیزها نبود و استفاده و منفعت بیشتر این محصولات را برای دیگران اختصاص می‌داد.

طرح ایده‌هایی کاربردی و قابل اجرا در اردوگاه با استفاده از حداقل امکانات و مقدرات، مانند لوله کشی آب، دفع فاضلاب، امور اجرایی اردوگاه، نحوه مدیریت اردوگاه و آسایشگاهها توسط ارشدها و

تکنیک‌های جذب و اخذ امکانات و وسایل از عراقی‌ها از دیگر شگردهای ایشان بود که در سال آخر اسارت به مرحله اجرا درآمد و همه آنها هم نتیجه بسیار مثبتی داشت.

علی الظاهر در اردوگاه قبلی که بوده هم همین کار را کرده بوده و عراقیها به زعم اینکه بتوانند جلو کارهای ایشان را بگیرند او را به اردوگاه ما تبعید کرده بودند اما غافل از اینکه مردان خدا هر جا که بروند کار خودشان را می‌کنند بعلاوه چه از این بهتر که این کارها در یک اردوگاه پایه ریزی گردد و توسط دیگران ادامه پیدا کند و در اردوگاههای دیگر هم شروع و ادامه پیدا کند. این لطف را من از الطاف خداوند متعال می‌دانم که عدو بدلیل حماقتی که داشت سبب خیر شد و نقطه عطفی در اردوگاه ما بوجود آمد و می‌توانم بگویم که انقلابی فرهنگی در اردوگاه ایجاد شد.

جالب تر این بود که آقای جساس با افرادی که به کلاس و درس و بحث علاقه‌ای نداشتند و یا حتی افرادی که به لحاظ اعتقادی و فکری ضعیف بودند هم توجه ویژه‌ای داشت و با آنها قدم می‌زد، صحبت می‌کرد، حشر و نشر داشت و در بسیاری از موارد با

اخلاق حسنه، تواضع و برخورد‌های نرم سبب جذب این افراد به دایره تفکر مذهبی می‌شد.

طبیعتاً استاد جساس هیچ گونه منابع و ماخذی برای برگزاری این همه کلاس و ارائه مطلب نداشت و تمام مطالبی را ارائه می‌کرد تراوشات و محفوظات او بود و این نکته هم یکی از پدیده‌های عجیبی بود که من در این شخص دیدم. یک بار این مسئله را با یکی از دوستان مطرح کردم که جواب جالب و قانع کننده‌ای به من داد، او گفت مگر خداوند متعال در قرآن کریم نفرموده «ان تتقوا الله يجعل لکم فرقاناً» خوب مگر در تقوای بالای آقای جساس شک داری؟» گفتم «نه خیر» گفت «خوب دیگه، آقای جساس به نظر من یک شخص با تقوا است خداوند هم عنایت خاصی و او را به این درجه رسانده.»

آقای جساس در بیشتر زمینه‌ها و عرصه‌های مختلف حرف برای گفتن داشت و همه آنها هم عملی و کاربردی بودند، همه عقلا، ارشدها و افراد تاثیرگذار پیشنهادات و و ایده‌های او را قبول داشتند و تمام تلاش خود را در به اجرا درآوردن آنها به کار می‌بستند.

در تمام مناسبت‌ها برنامه‌هایی به پیشنهاد او اجرا می‌شد، در ایام عزاداری، جشن‌ها، اعیاد و مناسبت‌ها

به تناسب امکانات و مقدرات در همه آسایشگاهها برنامه اجرا می‌شد، بعنوان نمونه به یکی از آنها اشاره می‌کنم:

عید مبعث سال ۱۳۶۸ بود، به پیشنهاد آقای جساس یک دوره مسابقات قرائت قرآن به سبک مسابقات بین المللی مالزی بین تمام اسرای قاطع ۲ (اردوگاه شامل سه قاطع و یا اگر معادل فارسی آن بخواهید می‌شود گفت بلوک بود که هر قاطع متشکل از یک ساختمان دو طبقه و هر طبقه شامل چهار آسایشگاه بود که ما قاطع دو بودیم و ارتباط چندانی با قاطع یک و سه نداشتیم) برگزار شد؛ آقای جساس خود داوری مسابقات را به عهده گرفت، مسابقات در آسایشگاه پنج برگزار شد، بدلیل اینکه موقعیت این آسایشگاه به گونه‌ای بود که بین دو راه پله قرار داشت و اگر عراقیها از هر طرف به طبقه بالا می‌آمدند امکان و فرصت لازم برای عادی سازی اوضاع و شرایط بیشتر فراهم بود تا متوجه برگزاری چنین برنامه‌ای نشوند. برای افتتاحیه مسابقات هم به ابتکار خود آقای جساس برنامه ویژه بسیار خوب و دلنشینی اجرا شد، این برنامه عبارت بود از هم خوانی گروه چهارنفره که شامل دو نفر از دوستان که اسمشان را فراموش کرده ام و آقای محمد علی

مینایی و من که نفر اول سوره حمد را با صوت زیبایی تلاوت می‌کرد، نفر دوم ترجمه فارسی و من هم ترجمه انگلیسی آن را می‌خواندم. البته این برنامه را از چند روز قبل تر تمرین کرده بودیم و ما بین هر نفر هم این شعر را بصورت هم خوانی قرائت می‌کردیم:

بلغ العلی بکماله کشفالدجاء بجمالہ...حسنت
 جمیع خصالہ... صلوا علیہ و آلہ

این برنامه آنقدر تاثیر گذار بود که سالهای سال دوستان از آن به نیکی یاد می‌کنند و شاید بتوان گفت بهترین برنامه در دوران اسارت البته در نوع خودش بود.

جایگاه قاریان قرآن را هم با بالشت و پتو درست کرده بودیم. این مسابقات سه روز طول کشید و در پایان نفرات برگزیده انتخاب شدند و جوایز آنها هم که شامل صابون، مسواک، جوراب و خودکار بود اهدا شد، اما جایزه مهمتری که اختصاص یافت، به عضویت درآمدن برندگان در کلاسهای قرآن خود آقای جساس بود.

آقای جساس در یکی از کلاسهای قرآن خاطره‌ای را از دوران نوجوانی خود در دزفول تعریف کرد که بیان این خاطره در اینجا هم خالی از لطف نیست:

زمانی که نوجوان بودم به قرائت قرآن علاقه داشتم، صدایم خوب نبود، برای تمرین صوت به سفارش استاد صدایم را ضبط می‌کردم و بعد به آن گوش می‌دادم، روزی مادرم وارد اتاق شد و صوتی که از نوار پخش می‌شد را شنید، بعد رو به من کرد و گفت «پسرم تو که می‌خواستی نوار قرآن بخری یکی خوبش را می‌خریدی! این همه نوارهای قاریان معروف در بازار هست چرا این نوار را خریدی؟» گفتم «مادر این صدای خودم است» مادرم لبخندی زد و برای اینکه توی ذوق من نزند و من را تشویق کند گفت «البته صدات بد هم نیست، ماشاالله صدای خوبی داری، همین طور تمرین کنی از این بهتر هم می‌شود. عزیزم من نمی‌دانستم که این قدر قشنگ قرآن می‌خوانی.»

به مادرم گفتم شما که اول یک حرف دیگری زدی؟» مادرم خودش را به آن راه زد و گفت: نه منظورم این بود که خیلی خوب قرآن می‌خوانی! شرایط اردوگاه به گونه‌ای پیش می‌رفت که روز به روز آزادی عمل ما بیشتر می‌شد، در عید نوروز سال ۱۳۶۹ مثل سالهای قبل جمعیت هر سه قاطع را در قاطع سه جمع کردند تا دیداری باهم داشته باشند و این بار ۲ ساعت زمان داشتیم تا دوستان و رفقای

خودمان را در قاطع‌های یک و سه ملاقات نمائیم، نامه و عکس و دست نوشته و...رد و بدل نمائیم. تا آن زمان شب‌های جمعه دعای کمیل در انتهای آسایشگاه برگزار می‌شد به گونه‌ای که هرکس مایل بود شرکت می‌کرد اما اولین شب جمعه سال ۱۳۶۹ دعای کمیل با شرکت همه افراد و در کل آسایشگاه برگزار گردید که البته روز بعد باعث اعتراض دو نفر از افراد قرار گرفت و آنها گفتند دیشب حال دعا نداشتند و بالااجبار در دعا شرکت کرده اند. این قضیه سبب شد تا ارشد تصمیم گرفت از هفته بعد طبق روال قبلی دعای کمیل برگزار شود. در روزهای پیش رو یک امکان دیگری فراهم شد که در نوع خودش یک کار جدید و نو بود، غروب از هر آسایشگاه یک نفر با هماهنگی عراقیها می‌توانست به آسایشگاه دیگری برود و یک شب مهمان دوستان آن آسایشگاه باشد و یک نفر به جای او از آسایشگاه مقصد به آسایشگاه مبدا برود. بعبارت دیگر دو نفر در بین دو آسایشگاه جابجا می‌شدند که این قضیه هم خیلی جالب و به یاد ماندنی بود، بعد از مدتی افرادی از یک قاطع به قاطع دیگری رفتند که البته این قضیه زیاد به طول نیانجامید.

یکی از سوغاتی‌های عید نوروز ۶۹ هم این بود که در هنگام غذا خوردن سفره‌ای به طول همه آسایشگاه پهن می‌کردیم و همه اعضای اتاق هم زمان در کنار سفره می‌نشستیم و مشغول خوردن غذا می‌شدیم، نام سفره را هم سفره وحدت گذاشته بودیم، الحق و الانصاف هم در ایجاد وحدت در بین بچه‌ها بسیار موثر بود، بعد از غذا هم به ترتیب هر کسی موظف بود یک دعا بکند و بقیه آمین بگویند. رفته رفته این رویه در همه آسایشگاهها اجرا شد و خروجی بسیار خوبی داشت.

مدت مدیریت ارشد هر آسایشگاهی تا قبل از آتش بس با تشخیص عراقیها بود و آنها خودشان ارشد را انتخاب می‌کردند اما بعد از آتش بس خودمان ارشد را با رای گیری انتخاب می‌کردیم، گاهی ارشد اظهار خستگی می‌کرد که باعث می‌شد انتخابات برگزار و ارشد جدید انتخاب گردد.

چند روزی بود که ارشد جدیدی انتخاب کرده بودیم، یک روز فرمانده اردوگاه ارشد آسایشگاهها و ارشد اردوگاه را فراخوان نمود و مواردی را به آنها یادآور شد. شب بعد از آمار غروب ارشد خطاب به همه افراد آسایشگاه گفت «امروز فرمانده اردوگاه مواردی را گفت که من هم آن مطالب را به شما

می‌گوییم» ایشان از ما خواست تا نیازمندیهای خودمان را به او منتقل کنیم و او هم در حد توان آنها را برآورده نماید، اما نکته‌ای که تاکید داشت این بود که گفت شنیده ام که در بعضی از اسایشگاهها نماز جماعت می‌خوانید، باید تاکید کنم که این قضیه در ارتش ما ممنوع است و با خاطیان برخورد شدیدی می‌شود، هرکس می‌تواند نماز خودش را بخواند ولی جماعت ممنوع است و برای من هم مسئولیت دارد، از شما خواهش می‌کنم که نماز را به جماعت نخوانید، ما امیدواریم که شما هر چه زودتر به وطن خود برگردید، دوست نداریم زمانی که از اینجا به ایران می‌روید از ما خاطره بدی داشته باشید... یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت «نه اینکه که هیچ خاطره بدی نداریم!» همه خندیدند و ارشد ادامه داد «ایشان گفت: کسی به کار کسی نباید کار داشته باشد، هیچ کس حق ندارد به کسی دعا یا هر چیز دیگری یاد بدهد. بعد ارشد ادامه داد: بچه‌ها نظر من این است که فعلاً از نماز جماعت صرف نظر کنید تا خدایی نکرده این آزادیهایی را که تابحال با این همه دشواری بدست آورده ایم از دست نرود، درست است که دو کشور در حال آتش بس به سر می‌برند، اما هیچ اطمینانی به این عراقیها وجود

ندارد و بالاخره ما در دست اینها اسیر هستیم و اختیار ما هم در دست این هاست، خواهش من این است که فعلا از خیر نماز جماعت بگذریم، اما دستورات دیگر او را من هم قبول ندارم، ایشان حق ندارد که برای ما تعیین تکلیف کند و بگوید که کسی حق ندارد چیزی به کسی آموزش بدهد یا ندهد، او نمی تواند این حق را از ما سلب نماید، اما نکته ای که مهم است این است که برای اینکه بهانه دست آنها ندهیم تمام فعالیت های مذهبی، آموزشی و فرهنگی باید دور از دید و اطلاع عراقیها انجام شود، تا جایی که می توانید فعالیت ها را در خفا انجام دهید و همیشه احتیاط را چاشنی کار خودتان قرار دهید، تا جایی که من خبر دارم آقای حساس هم نظرش همین است.

یکی از دوستان سوال کرد «خوب زمانی که اذان می دهند همه ما می خواهیم نماز اول وقت بخوانیم و اگر هر کس در جای خودش به نماز بیاستد دو صف نماز تشکیل می شود، اون وقت عراقیها فکر نکنند که داریم نماز جماعت می خوانیم؟»

ارشد جواب داد «نه شما نگران اون قضیه نباشید، چون همه که باهم به رکوع و سجده نمی روند،

عراقی‌ها اگر ببینند هم خودشان متوجه خواهند شد که جماعت نیست.»

اگرچه نماز جماعت نمی‌توانیستم بخوانیم اما بعد از اینکه اذان گفته می‌شد همه افراد آسایشگاه به نماز می‌ایستادند و این صحنه برای من خیلی جالب بود، چون یک فضای معنوی و روحانی در آسایشگاه بوجود می‌آمد.

از مسائل دیگری که در دوران اسارت باعث اخوت و برادری می‌شد این بود که تب هدیه دادن به همدیگر بسیار داغ بود، مخصوصاً اینکه از سال ۶۷ که آتش بس برقرار شد و امیدها برای بازگشت به وطن چند برابر شد افراد سعی داشتند از حداقل امکاناتی که داشتند هدیه‌ای تهیه و به همدیگر اهدا نمایند، از جمله هدایایی که اسرا به همدیگر می‌دادند: جانماز گلدوزی شده، دستمال تزیین شده، آلبوم عکس دست ساز، تسبیح ساخته شده با هسته خرما و نوک خودکار، سنگ‌های تراش شده که کلماتی مثل تاریخ اسارت، تاریخ زیارت، نام هدیه دهنده و هدیه گیرنده روی آنها حک شده بود، کیف و ساک دست ساز، گیوه، نوشته‌ای به رسم یادبود، قطعه شعری با خط خوش، نقاشی، و... بود.

از دیگر برنامه‌های جمعی که در اردوگاه داشتیم برگزاری مسابقات فوتبال (گل کوچک) والیبال و پینگ پنگ بود که البته گاهی بصورت بین آسایشگاهی و گاهی هم استانی برگزار می‌گردید، چند بار هم بین سه قاطع مسابقه برگزار شد که البته با نظارت عراقی‌ها بود و هر بار یکی از قاطع‌ها برنده مسابقه می‌شد.

فصل بهار در سال ۱۳۶۹ را بدلیل برنامه‌های متنوع و وجود جو مناسب و عدم کنترل عراقیها بر اوضاع بسیار پربهره سپری کردیم. هوا بسیار گرم و تابستان نیامده خودی نشان داد و روزها آفتاب داغ منطقه کویری رمادیه هر اسیری را به ماندن در داخل آسایشگاه ترغیب می‌کرد، اما گروهی از برادران از قدم زدن در زیر آفتاب داغ غافل نبودند من هم جزو همین گروه بودم، اما در زمان قدم زدن در محوطه صرفاً به راه رفتن اکتفا نمی‌کردیم، بلکه بیشتر اوقات در خصوص صرف و نحو زبان عربی، زبان انگلیسی، حفظ قرآن ... بحث و تمرین می‌کردیم. اولین روزهای تیرماه بود که در حال قدم زدن با آقای محمد پوینده و ایرج عباسی (دو تن از دوستان) در خصوص برخی از قواعد زبان عربی که اخیراً در کتاب مغنی البیب خوانده بودیم مباحثه

می کردیم، طبق روال روزانه عراقیها برنامه‌های عربی رادیو بغداد را از بلند گوه‌های اردوگاه پخش می‌کردند، مجری رادیو به یک باره با یک حالت عجیب و غیرمترقبه اعلام کرد: دقایقی دیگر خبر بسیار مهمی به اطلاع شنوندگان خواهد رسید.

این دومین بار بود که در طول این سالها شاهد این قضیه بودیم، اولی که همان پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل توسط حضرت امام (ره) بود که شب هنگام تلویزیون اعلام کرد و این بار رادیو بود که اقدام به پخش موزیک هیجانی و مارش نظامی نمود و شنوندگان خود را منتظر شنیدن خبری مهم کرد، متعاقب آن چند بار گوینده اعلام کرد که خبر مهمی در راه است ایرج عباسی گفت «به گمانم این بار خبر تبادل اسرا است» من گفتم بعید می‌دانم بحث تبادل اسرا باشد، چون اولاً که اگر این مسئله بود رادیو این قدر به آن آب و تاب نمی‌داد، دوماً اگر بحث تبادل بود که احتیاج به پخش موزیک و مارش نظامی نبود. بحث قواعد عربی را فراموش کرده و منتظر شنیدن خبر شدیم، بیشتر کسانی که متوجه داستان شده بودند انتظار شنیدن خبر را می‌کشیدند و بدون اینکه متوجه باشند به سرعت قدم زدن خود افزوده بودند که البته خود ما هم از این قضیه

مستثنی نبودیم، حدود پانزده دقیقه بعد بالاخره موعد پخش خبر مهم فرا رسید. همه افرادی که منتظر شنیدن خبر بودند سرتاپا گوش شدند و حتی بعضی افراد که در حال قدم زدن بودند، ایستادند تا خبر را بهتر متوجه بشوند.

خلاصه خبر این بود، دیروز و شب گذشته در کویت کودتایی بوقوع پیوسته است، سرهنگ حسین... در کویت کودتا نموده و رژیم آل صبا را سرنگون کرده است، جمهوری عراق از قویاً از این کودتا حمایت کرده و به نیروهای انقلابی جدید در کویت قول می‌دهد که از آنها پشتیبانی کند.

بعد از پخش خبر به اصطلاح تاریخی (به قول رادیو بغداد) به آقای عباسی گفتم «حالا چرا این کودتا این قدر برای عراقیها مهمه؟»

عباسی گفت «نمی دانم ولی خبر کمی عجیب است اما با این وضعیت فکر نمی کنم به حال اسرا فرقی داشته باشد»

گفتم «ولی نمی دانم چرا من با شنیدن این خبر حس خوبی بهم دست داد، به نظرم رژیم کویت حقشه که این بلا سرش بیاد، امیرخائن کویت این همه به صدام کمک کرد، چوب خدا صدا نداره او

باید به گونه‌ای تنبیه می‌شد، حالا وقتش بود که یک گوش مالی به او داده شود.

آفتاب همچنان شلاق داغ خود را بر سرمان فرود می‌آورد، دیگر فرار را بر قرار ترجیح داده و از یکدیگر خداحافظی نموده و هر کس به خانه (آسایشگاه) خود رفت. بعضی از افرادی که خبر را متوجه شده بودند در حال بحث درباره آن بودند. عرق از سر و رویم می‌ریخت، علی‌رغم میل باطنی زیرپنکه ایستادم تا عرقم خشک شود. یکی از دوستان که در حال نوشتن چیزی در دفتر اهدایی صلیب سرخ بود رو به من کرد و گفت «زیر پنکه واینیسا سرما می‌خوری» به شوخی گفتم «در این هوای داغ خوردن سرما نباید چیز بدی باشد»

در جای خودم نشستم، نفر کنار دستی ام گفت «چه خبر از بیرون؟ من امروز فقط رفتم وضو گرفتم و آمدم داخل، دیگه نرفتم بیرون»

گفتم «ما رو دست انداختی»

گفت «کی جرات داره تو رو دست بیاندازه، مگه طوری شده؟»

گفتم «مگه خبر رو نشنیدی»

گفتم «خبرسرنگون شدن حکومت کویت رو»

گفت «نه مگه سرنگون شده؟»

گفتم «آره بابا همین الان رادیو اعلام کرد، ظاهراً در کویت کودتا شده است»
گفت «پس این خبر مهمی که گفتند رادیو می‌خواسته اعلام کنه همین بوده؟»
گفتم «بله همین بوده»

در داخل آسایشگاه و بیرون و صف دستشویی و... همه در این باره حرف می‌زدند و هر کس تحلیل خودش را در این باره ارائه می‌کرد اما همه منتظر بودند تا شب به اخبار تلویزیون گوش بدهند تا ببینند اصل قضیه به چه ترتیبی بوده است و این قضیه چه ربطی به عراق دارد که این همه داستان را پیگیری و دنبال می‌کند. اما اخبار شامگاهی تلویزیون با اعلام این خبر شروع شد: ستاد فرماندهی نیروهای مسلح عراق در اطلاعیه شماره یک خود اعلام کرد نیروهای ارتش قهرمان عراق با پشتیبانی هواپیماهای جنگنده و بمب افکن نیروی هوایی منطقه کویت را از دست اشغالگران و عمال مزدور اجانب آزاد نموده و در حال استقرار کامل در این نقطه از خاک کشور عزیزمان هستند، مردم عراق و گروههای مختلف از آزادسازی استان نوزدهم عراق پشتیبانی کرده و در حال برگزاری جشن و پایکوبی بخاطر این پیروزی تاریخی هستند.

به اکبر گفتم «این خبر کجا و کودتا کجا؟
گفت «نمی دانم، این هم از شگردهای عراقی هاست
دیگه، اولش می گویند کودتا شده، حالا می گویند ما
بودیم رفتیم، احتمالاً می خواستند اول زمینه سازی
کنند و بعد خبر اصلی را اعلام کنند، به نظرت این
حادثه به حال ما هم تاثیر داره؟

گفتم «به نظر من تاثیر داره، تاثیر مستقیم هم داره»
گفت «چطور مگه، چه ربطی به ما اسرا داره؟»
گفتم «تاریخ جنگها ثابت کرده که یک کشور
هرچقدر هم که قدرتمند باشد نمی تواند هم زمان
با دو یا چند کشور درگیر باشد یا بجنگد، درسته که
الآن به یک کشور حمله کرده اما هنوز با ایران در
حالت نه جنگ و نه صلح است و بسیاری از مسائل
فی مابین هنوز حل و فصل نشده است، به نظرم
عراقیها سعی می کنند که مسائل باقی مانده
خودشان با ایران را حل و فصل کنند و با خیال
راحت و آسوده در کویت اقداماتشان را انجام بدهند.
گفت «منظورت این است که بحث مبادله اسرا را
قبول می کنند؟»

گفتم «آره، چرا که نه، چون یکی از مسائلی که در
حال حاضر بین ایران و عراق خیلی مهم است همین
مبادله اسرا است.

محمد علی مینایی که مشغول نوشتن چیزی بود رو به ما کرد و گفت «خدا رو شکر که صدام خودشو توی باتلاق کویت گرفتار کرده و عدو سبب خیر شده، خدا حضرت امام رو بیامرزد که به این حکام عرب هشدار داد که اگر صدام یک روز قدرت پیدا کند پاچه خودتان را خواهد گرفت.

اکبر گفت «شما خیلی نسبت به این قضیه خوش بین هستید، من بعید می‌دانم که مسئله کویت ربطی به آزادی ما داشته باشد.»

گفتم «من بوی آزادی را استشمام می‌کنم، مطمئن هستم که این بار قضیه خیلی جدی است، به شما قول می‌دهم که به زودی شما را در ایران ملاقات خواهم کرد.

شب با یک احساس خوب خوابیدم. فردای آن روز روزنامه الجمهوریه عراق نقشه‌ای به اصطلاح قدیمی چاپ کرده بود که مثلاً کویت زمانی استان نوزدهم عراق بوده است که در اثر دخالت بیگانگان و غفلت حاکمان عراق از خاک این کشور جدا شده است. تلویزیون هم مدام در حال پخش استقرار نظامیان عراقی در کویت بود و هر از چند گاهی یک اطلاعیه از تحولات کویت به نقل از ستاد فرماندهی نظامی عراق پخش می‌کرد.

در روزهای آینده امیدها برای برگشت به وطن افزوده شد، این قضیه را از حرکات، سکناات و رفتارهای اسرا به راحتی می‌شد متوجه شد، همه افراد نسبت به قبل حساسیت بیشتری نسبت به اخبار نشان می‌دادند. کلاسهای آموزشی با قوت و حدت در حال برگزاری بود، یک فضای علمی و درسی باور نکردنی در قاطع به بوجود آمده بود، انگار که آخرین روزهای اسارت است و باید بیشترین استفاده از فرصت باقی مانده در جهت کسب علم و مهارتهای گوناگون را کرد، در این روزها و شبها حقیقتاً وقت خالی و آزاد نداشتیم، تمام وقت مان به فراگیری علم و دانش و آموزش به دیگران اختصاص داشت. یک شب آخرین کلاس که یک کلاس قرآن برای یک جمع پنج نفره بود و در انتهای آسایشگاه برگزار می‌شد به اتمام رسید و هر کسی به جای خودش رفت، ساعت نزدیک دوازده بود و به شدت خوابم می‌آمد، پتویم را انداختم و درجایم دراز کشیدم تا بخوابم. تلویزیون در ساعت دوازده شب یک بخش خبری داشت که البته صدای تلویزیون را کم می‌کردند تا مزاحم افرادی که خوابیده اند نباشد. بخش خبری ساعت دوازده شروع شد و گوینده اخبار بعنوان اولین خبرظاهراً خبر مهمی را شروع به

خواندن کرد، به یک باره دوستانی که در جلو تلویزیون بودند صدای آن را زیاد کردند، خبر از این قرار بود: رئیس جمهور عراق صدام حسین نامه‌ای به رئیس جمهور ایران نوشته است و در این نامه اعلام کرده که همه شرایط شما را پذیرفتیم. عراق در روزهای آینده اقدام به پذیرش مبادله اسرا خواهد کرد و برای اثبات حسن نیت خود تعدادی از اسرا را به مرز منتقل خواهد کرد.

اعلام این خبر مثل بمب در آسایشگاه منفجر شد، همه کسانی که خوابیده بودند از خواب پریده و بیدار شدند. محمد علی مینایی از خواب بلند شد و در حالی که چشمانش را می‌مالید از من پرسید «چه خبره، این سرو صداها برای چیه، چرا نمی‌گذارند بخوابیم!»

گفتم «مرد حسابی کجای کاری، انگار دنیا را آب بیره، تو رو خواب می‌بره! بزودی به ایران می‌رویم بلند شو ببین اخبار چی گفت.»

گفت «منظورت چیه؟ چی گفت؟»

گفتم اخبار گفت صدام به ایران نامه نوشته و شرایط ایران را پذیرفته و در روزهای آینده مبادله اسرا را رو شروع می‌کنه.»

مینایی در جای خودش به سمت من برگشت در حالی که قیافه اش کمی جدی شده و اما خوشحال به نظر می‌رسید، با کنجکاوی خاصی گفت «راست می‌گی، خودت شنیدی؟»

گفتم «بله مگه نمی بینی توی آسایشگاه چه خبره» مینایی به شوخی چشمانش را بست و گفت «ای بابا، حالا من فکر کردم چی شده که این همه سرو صدا راه انداخته اند، شب به خیر وقت خواب من گذشته، می‌خوام بخوابم.» آرنجش را روی چشمانش گذاشت و وانمود کرد که خوابیده است.

زیرچشمی نگاهی به او کردم، از خوشحالی نمی‌توانست قیافه عادی به خودش بگیرد، حالا همه بیدار بودند و درباره خبر جدید صحبت می‌کردند، دو نفر از بچه‌ها در انتهای آسایشگاه از خوشحالی اقدام به پایکوبی کردند که ارشد بلافاصله آنها را از این اقدام منع نمود. صدای خوشحالی آسایشگاه پنج که در جوار ما بودند هم از پنجره به گوش رسید، نیم ساعتی جو آسایشگاه غیر طبیعی بود، هر کسی را می‌دید که با نفرات کنار دستی صحبت می‌کرد، شادی و شور و شغف در چهره‌ها موج می‌زد. خواب از چشم همه ربوده شده و برخی از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. افرادی که در آسایشگاه

بودند سالها بود که منتظر شنیدن این خبر بودند و حالا این خبر همین چند دقیقه پیش اعلام شده بود.

در جایم دراز کشیدم، خوابم نمی برد، به روزهای آینده فکر می کردم، چه خواهد شد، چگونه به ایران خواهیم رفت، آیا دارم خواب می بینم یا بیدار هستم و آیا....

روز بعد که آزاد باش اعلام شد کمتر کسی را می دیدی که درباره بازگشت به وطن باهم حرف نزنند، به حسب اتفاق با یکی از دوستان چند قدمی در محوطه قدم زدم، ایشان معتقد بود که ما خیلی هم نباید به قضیه بازگشت امیدوار باشیم!، چون هنوز ایران موضع خودش را اعلام نکرده است، روی حرف این عراقیها خیلی نباید حساب باز کرد. به او گفتم این بار قضیه فرق می کند، چون اصلاً این بار رفتار عراقیها قابل پیش بینی بود، عراقیها خودشان را در باتلاق کویت گرفتار کرده اند و با حساب دو دو تا چهار تا هم که محاسبه کنی به این نتیجه می رسی مجبورند خودشان را با شرایط ایران وفق بدهند، از آن گذشته مسئولین ایرانی این قدر باهوش هستند که از این فرصت ایجاد شده استفاده کنند و ما را از چنگ عراقیها دریاورند.

دو روز بعد دو کامیون وارد اردوگاه شدند که بارشان کولر بود، برای هر آسایشگاه دو دستگاه کولردر پشت پنجره نصب کردند. اما بدلیل اینکه آب لوله کشی وجود نداشت باید از طبقه پائین با سطل برای کولرها آب می‌آوردیم. روز به روز وضعیت غذا، بهداشت و امکانات بهتری شد.

عراقیها به خیال خود سعی می‌کردند که خاطرات بسیار تلخ و آزار و اذیت و شکنجه‌هایی وحشیانه‌شان که در سالهای قبل اعمال کرده بودند را به باد فراموشی بسپاریم، اما زهی خیال باطل. کسی شکنجه‌های قرون وسطایی آنها را فراموش نمی‌کرد، هیچ کس یادش نمی‌رفت که آنها اسرا را در زیر کابل و باتوم تا دم مرگ می‌زدند، چه پاها و دستهایی که نشکست، چه استخوانهایی که خرد نشد، چه زخم‌ها و پارگیهایی که در اثر شکنجه در بدنها ایجاد نشد و چه سرهایی که زیرباتوم شکسته نشد، چه تشنگی‌ها و گرسنگی‌هایی که اسرا متحمل نشدند، چه گوش‌هایی که در اثر سیلی‌ها نشدند و چه زخم‌های گلوله و ترکش که تازه التیام یافته بود، دوباره در اثر برخورد کابل و باتوم دهان باز نکرد.

اما تحمل تمام این مصیبتها و دشواریها برای اسرا سخت نبود، چرا که صبوری پیشه کرده و راضی به

رضای خداوند بودند و حالا هم که عدو سبب خیر شده بود باز هم راضی به رضای خدا بودند و البته شکر گذار. اما این دلیل نمی شد که از تحصیل و آموزش علم غافل شویم بلکه با قوت و شدت کلاسها را ادامه داده و حتی از گذشته نیز بیشتر از وقت استفاده نمائیم. من حتی برنامه قدم زدن در محوطه را هم حذف کردم و به جای آن یک کلاس دستور زبان فارسی برای چند نفر از دوستان آسایشگاه پنج گذاشتم.

دو روز بعد اخبار تلویزیون گفت که ایران رسماً برای مبادله اسرا اعلام آمادگی کرده است. اعلام این خبر دوباره موجی از شادی را در اردوگاه به راه انداخت. این بار همه احساس می کردند که امروز یا فرداست که به ایران باز گردند، حالا دیگر قضیه جدی بود و مولای درز آن نمی رفت، به همین خاطر یک دفترچه درست کردیم که دوستان و هم بندان در آن یک یادگاری و آدرس و شماره تلفن بنویسند، از آخرین کارهای ما همین ثبت خاطرات همدیگر در دفترچه‌های یکدیگر بود، غروب یک روز گرم تابستان بعد از آمار سرباز عراقی در را قفل کرد و رفت، ارشد آسایشگاه از فرصت استفاده کرد و چند دقیقه‌ای برای همه حرف زد، خلاصه صحبت او این

بود که بازگشت همه را به ایران تبریک گفت و از همه افراد خواست که اگر کسی از دیگران ناراضایتی و کدورتی دارد همدیگر را ببخشند و اگر هم کسی در گذشته اشتباهاتی کرده از بقیه عذرخواهی نماید. شب تلویزیون اعلام کرد که اولین گروه از اسرای ایرانی به تعداد هزار نفر به مرز منتقل شده و با نظارت صلیب سرخ جهانی به مقامات ایران تحویل داده شده و در قبال آن هزار نفر از اسرای عراقی به کشور خودشان بازگشته اند، زمانی که تصاویر مبادله اسرا از تلویزیون پخش شد کمتر کسی بود که به جلوتلویزیون نیاید و با اشتیاق خاصی به آن تصاویر نگاه نکند، بعد از سالها چهره مقامات و نظامیان ایرانی را در تلویزیون مشاهده کردیم و این خود روحیه مضاعفی را به ما تزریق کرد.

اخبار اعلام کرد که روزانه هزار نفر از هر طرف مبادله می شود و حالا تلویزیون هر شب تصاویر مبادله اسرا در مرز را نشان می داد و این نشان دهنده تداوم مبادله اسرا بود.

یک روز آقای غلامحسین جساس در یکی از کلاسها ایده جالبی را مطرح کرد، ایشان گفت «زمانی که ما وارد ایران بشویم ممکن است خبرنگارو یا دیگران سئوالاتی را درباره دورن اسارت از ما بپرسند، از شما

خواهش می‌کنم هر سئوالی که به ذهن تان می‌رسد را یادداشت کنید و در جلسه بعد تحویل بدهید» یکی از دوستان پرسید «برای چی این سئوالات را جمع آوری می‌کنید؟» آقای جساس گفت «قصدم این است که سئوالات را جمع آوری و با هم فکری خود شما جوابهایی برای آنها تهیه کنیم و این پرسش و پاسخ‌ها را در چند نسخه بازنویسی نموده و در اختیار همه قرار دهیم تا چنانچه فردا روزی به ایران رفتیم و با این گونه سئوالات مواجه شدیم دچار استرس نشویم و به راحتی پاسخ سئوالات را بدهیم.

دور روز بعد تمام پرسش‌ها و پاسخ‌ها آماده شد به نوبت در اختیار همه قرار داده شد، آقای جساس هم در کلاس اعلام کرد که امروز این آخرین جلسه ماست. دیگر تمام کلاس‌ها تعطیل شد و همه منتظر اعلام عراقیها جهت انتقال به مرز شدند.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که یکی از دوستان از طبقه پائین به آسایشگاه ما آمد و برای من یک آلبوم عکس که به قول خودش با یک شیوه جدید درست می‌کرد آورده‌اشتم آلبوم را نگاه می‌کردم که دستی را بر روی شانه خودم احساس کردم، زمانی که

برگشتم دیدم یکی از افرادی است که در گذشته اشتباهاتی از او سرزده بود و حالا پشیمان از عملکرد خودش بدلیل عذاب وجدانی که گرفته بود روزگار سختی را می‌گذراند. گفتم «بله کاری داشتی» گفت «چند دقیقه با شما کار دارم، اگر امکانش هست بریم بیرون داخل کریدور»

از جایم بلند شدم و باهم به کریدور رفتیم، او دست من را گرفت و باهم مشغول قدم زدن در کریدور شدیم، من همچنان منتظر و مترصد شنیدن حرف‌های او بودم، لحظاتی سکوت کرد و بالاخره سکوت را شکست و گفت «یادت هست سه سال پیش یک روز سرد زمستانی جاسم (یک گروه‌بان خشن از نیروهای دژبان عراقی) مینایی، تو و چند نفر از بچه‌ها را صدا کرد و به اسایشگاه چهار برد؟» گفتم «بله یادم هست»

گفت «اگه امکانش هست برام تعریف کن در آسایشگاه چه اتفاقی افتاد.»

گفتم «حالا برای چی می‌خوای اون قضیه رو بدونی» گفت «شما اول برام تعریف کن بعد من دلیلش را بهت می‌گم»

گفتم «بعد از ظهریک روز سرد زمستان بود؛ من با یک نفر از دوستان در محوطه در حال قدم زدن

بودیم (آن زمان در وقت آزاد باش ماندن در داخل آسایشگاه ممنوع بود و همه باید در محوطه قدم می‌زدند) جاسم جلو در آسایشگاه چهار نشسته بود، که به یک باره اسم من را صدا کرد، بی درنگ پیش او رفتم، سمیرو عماد(دو سرباز عراقی) کابل بدست در کنار او ایستاده بودند، سمیر به من گفت یالله برو داخل آسایشگاه چهار، رفتم داخل و پشت سرم دیدم مینایی و بدنبال او دو نفر دیگر هم به داخل آمدند. جاسم به همراه سربازانش وارد شد و با خشونت تمام به ما گفت روی زمین بنشیند. ما نشستیم سمیر جلو آمد و با کابل ضربه‌ای به سرما زد. جاسم یکی از برادران عرب را صدا زد تا حرف او را برای ما ترجمه کند. جاسم گفت «شما همه تان دجال هستید، به چه حقی در بین اسرا دعا پخش می‌کنید؟ پدرتون را درمیارم» بعد جلوتر آمد موی یکی از برادران را گرفت، کشید و گفت «چرا به بغل دستی ات کاغذ دعا داده ای؟» او جواب داد نه من به کسی دعا نداده‌ام»

جاسم شروع کرد به ضربه زدن با کابل به سرو صورت آن بنده خدا، بعد سمیر هم به کمکش آمد و تا می‌خورد او را با کابل کتک زدند. بعد به سراغ

من آمد و از من پرسید «چرا توی آسایشگاه دعا می‌نویسی و به دوستانت می‌دهی»

گفتم «کی دیده که من به کسی دعا بدهم» گفت «خیلی‌ها دیده‌اند» این را گفت و جلو آمد و شروع کرد با کابل به ضربه زدن، بعد هم به سراغ دو نفر دیگر رفت و همان سؤال و جواب و ضربات کابل بر سر آنها هم فرود آمد. بعد از اینکه آخرین نفر هم سهمیه کابلش را دریافت کرد، دو سرباز عراقی دیگر به آنها اضافه شدند، یکی از آنها چوب بزرگی در دست داشت طنابی به دوسر چوب وصل بود. سربازان یکی یکی پای ما را به فلک بستند و با کابل به کف پایمان ضربه زدند، تا آن زمان من فقط نام فلک را شنیده بودم اما در آنجا این توفیق را پیدا کردم که با آن آشنا شوم و به شخصه آن را درک کنم، آن هم نه با چوب بلکه با کابل سیمی کلفت. زمانی که کابل بر کف پا فرود می‌آمد حالت برق گرفتگی، سوزش و درد شدیدی را احساس می‌کردی، ضربات بعدی این حالت را تشدید می‌کرد تا اینکه بعد از مدتی کف پاها بی حس می‌شد و دیگر چیزی احساس نمی‌کردی و این آغازی بود بر درد و سوزش در ساعات آینده، که تا چند روز با این قضیه باید دست و پنجه نرم می‌کردی. البته این خلاصه آن جریان بود که

گفتم چون مدت زیادی از آن قضیه گذشته و جزئیات آن را فراموش کرده‌ام. خوب حالا بفرما برای چی می‌خواستی این ماجرا را برایت تعریف کنم؟

گفت «می‌خواستم ببینم چه غلطی کرده بودم»
گفتم «منظورت چیه؟»

گفت «حقیقت مطلب این است که من یک معذرت خواهی به تو بدهکارم، چون آن زمان اسم تو و مینایی رو من به جاسم داده بودم، بعد هم از کار خودم پشیمان شدم، حالا هم ازت می‌خوام که من رو ببخشی»

من که داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم به او گفتم «ولی اون زمان که تو توبه کرده بودی، چرا دوباره مرتکب چنین خطایی شدی؟»

گفت «نمی‌دونم، شیطان گولم زد، آدمه دیگه، اشتباه می‌کنه»

گفتم «من از حق شخصی خودم می‌گذرم، ولی باید بری از مینایی هم عذرخواهی کنی و از دلش دربیاوری.»

گفت «باشه عذرخواهی می‌کنم، ولی به این بچه‌های آسایشگاه چیزی نگو، اما بهشون بگو یه کم منو

تحویل بگیرند، هیچ کس با من صحبت نمی‌کنه، هیچ کس منو تحویل نمی‌گیره.

گفتم من از حق خودم می‌گذرم، اما انتظار نداشته باش که همه تو رو ببخشند، چون با این همه اذیت و آزاری که به همه کردی نمی‌دونم که همه بچه‌ها بتونند تو رو ببخشند یا نه. این را گفتم و از او خداحافظی نمودم.

حالا یک هفته از مبادله اسرا بین ایران و عراق گذشته بود و همه بچه‌ها بی‌صبرانه منتظر رسیدن نوبت اردوگاه کمپ نه بودند، یکی از دوستان هر روز صبح که آزاد باش اعلام می‌شد، زمان بیرون آمدن از آسایشگاه شمارش معکوس ایام را شروع کرده بود و با صدای بلند و با لحن شوخی فریاد می‌زد «نبود ده رو دیگه!» و روز بعد می‌گفت «نبود نه روز دیگه». یک روز صبح به محض اینکه فرمانده وارد اردوگاه شد اسامی ۶۰ نفر را به ارشد قاطع داد و گفت فردا صبح این افراد آماده باشند، حالا اینکه چرا اسم فقط شصت نفر را برای بازگشت به ایران دادند کسی دلیل این قضیه را نمی‌دانست.

روز بعد این شصت نفر وسایل خودشان را جمع کرده از همه خداحافظی و اردوگاه را ترک کردند. با رفتن این شصت نفر همه ما فکر کردیم که در یکی دو روز

آینده ما هم راهی ایران خواهیم شد. و شمارش معکوس به یک باره سه روز به جلو افتاد و طنین «نبود یک روز دیگه» در محوطه به صدا درآمد غروب همان روز با کمال حیرت به یک باره دیدیم که همان شصت نفری را که برده بودند به اردوگاه برگرداندند.

امیدها به یاس تبدیل شد. هیچ کس نمی دانست قضیه چیست، ارشد قاطع گفت احتمالاً مبادله قطع شده است، بعضی معتقد بودند که عراقیها می‌خواهند در این واپسین روزهای اسارت ما را اذیت کنند، اما بیشتر تحلیل‌ها بر پایه قطع مبادله استوار بود، بنابراین شمارش معکوس حالا با یک شیب کمر شکن و صعودی به «نبود چهل سال دیگه!»

خود همان شصت نفر که عمدتاً از بچه‌های جانباز و معلول بودند هم چیزی نمی دانستند، عراقیها هم از جواب دادن طفره می‌رفتند. حالا یک فضای یاس آلود و شکننده در اردوگاه بوجود آمده بود، دیگر از آن لبخند روزهای گذشته خبری نبود، دیگر هیچ کس حس و حال ساختن البوم، گرفتن آدرس و شماره تلفن و کسب آمادگی‌های لازم برای بازگشت به ایران را نداشت، نه کسی لباسش را می‌دوخت تا

اندازه تنش باشد و نه کسی از آخرین فرصت‌ها برای ساختن تسبیح و جانماز و سنگ و.. استفاده می‌کرد. اما وقتی تلویزیون در بخش خبری نیمه شب، خبر مبادله روز گذشته را اعلام و تصاویر آن را پخش نمود، گوینده تلویزیون گفت «روز گذشته هم طبق روال روزهای گذشته تعداد هزار نفر از هر طرف به اوطان خودشان بازگشتند» چهره بچه‌ها از خوشحالی شکفت، و امیدهای ازدست رفته به خانه‌های دل بازگشت و شور و شوق بازگشت به وطن دوباره در اردوگاه زنده شد. فردا صبح شمارش معکوس با یک شیب تند و معجزه آسا از چهل سال به «نبود یک روز دیگه» رسید.

فردای آن روز عراقیها دلیل برگشتن شصت نفر را عدم هماهنگی بین اردوگاهها اعلام کردند و گفتند کاروان هزار نفری در حال بازگشت به مرز، شصت نفر کم داشته که قرار بوده این کسری شصت نفری را از کمپ نه جبران کنند اما بدلیل ناهماهنگی، شصت نفر از یک اردوگاه دیگر به این کاروان ملحق شده بودند، بنابراین شصت نفر کمپ نه را به اردوگاه برگردانده اند.

صبح روز هشتم شهریور سال ۱۳۶۹ افسر عراقی سراسیمه وارد اردوگاه شد و ارشد سه قاطع را

فراخواند. دقایقی بعد وقتی ارشد قاطع برگشت چهره‌ای بشاش و گشاده داشت، او همه ارشدهای هشت آسایشگاه را جمع کرد و حرف‌های افسر عراقی را به آنها منتقل کرد و ارشدها هم حامل آخرین و بهترین خبر دوران اسارت به اسرای قاطع دو اردوگاه کمپ ۹ شدند و این خبر چیزی نبود جز اینکه امشب همه آماده رفتن شوند. اعلام این خبر موجی از شادی در بین بچه‌ها ایجاد کرد. همه دوستان آخرین حرف‌های گفته و نگفته خود را با دیگران به اشتراک گذاشتند، آخرین آدرس‌ها و شماره تلفن‌ها بین بچه‌ها رد و بدل گردید و این بار طلب حلالیت از همدیگر نمود بیشتری داشت و همه دوستان قاطع غزل خداحافظی را به صدا درآوردند. غروب همان روز عراقیها ترکیب افراد سه قاطع و همه اسایشگاهها را به هم زدند و جابجایی بسیار گسترده‌ای را در اردوگاه بوجود آوردند. حالا علت این اقدام آنها چه بود ما چیزی نمی دانستیم اما احتمال دادیم که بخاطر برقراری ترتیب شماره صلیب هر کس با نفر قبل و بعد از خودش است اما احساس غیرقابل وصف، خوشحالی و شور و شوق بازگشت به وطن همه مسائل حاشیه‌ای و بی اهمیت را تحت الشعاع قرار داده بود. غروب درها بسته شد،

نماز مغرب و عشا را که خواندیم هیچ کس به فکر خوردن شام و... نبود، با فکر بازگشت به وطن شب را در حال و هوای عجیبی می‌گذراندیم، به یاد دوستانی افتادم که تا دیشب پیش هم بودیم و امشب عراقیها آنها را جابجا کرده بودند. دفترچه آدرس‌ها و خاطراتی که دوستانم نوشته بودند را در داخل جلد آلبوم عکس جاسازی کردم تا احیاناً اگر عراقیها بازرسی و تفتیش کردند از دستم نرود. مختاری گفت «احتیاجی به این کار نیست، بعید است آنها بازرسی و تفتیش کنند» گفتم «کار از محکم کاری عیب نمی‌کند» چون این بارزشتین چیز مادی است که از این جا می‌برم، اما بقیه وسایل را به حال خودشان می‌گذارم.

جالب این جا بود که آخرین شبی که در اردوگاه بودیم هنوز بعضی مشغول کوچک کردن و دوختن لباس‌های بزرگی بودند که عراقیها در روزهای گذشته داده بودند. آن شب کمتر کسی توانست پلک روی پلک بگذارد، نیمه‌های شب بود که رو به اکبر مختاری کردم و نیمه شوخی، نیمه جدی گفتم «فردا اگر داستانی که برای آن شصت نفر اتفاق افتاد برای ما هم بیافتد تکلیف چیه؟»

مختاری لبخند تلخی زد و گفت «از این عراقیها بعید نیست، ما تا زمانی که پایمان را به آن طرف مرز و روی خاک ایران نگذاشته ایم نباید خیلی مطمئن باشیم که داریم برمی گردیم.»

گفتم «روزهای اول اسارت را یادت هست که می گفتمی یک روزی می شود که عراقیها همه ما را در اینجا ردیف می کنند و به رگبار می بندند؟»

لبخندی زد و به شوخی گفت «همانطور که گفتم تا زمانی که پایمان را به آن طرف مرز نگذاشته ایم نباید خیلی مطمئن باشیم که داریم بر می گردیم!» از جایم بلند شدم، آرنجم را روی تاقچه پنجره گذاشتم و به چهره آخرین شب و آخرین لحظات دورن اسارت نگاه کردم، فنسها و سیم خاردارهای تودرتو همچنان در پیرامون اردوگاه خودنمایی می کردند اما اتوبوسهای قطار شده در پشت سیم خاردارها خط بطلانی را به کارآیی آنها کشیده بودند و نوید پروازی تاریخی در زندگی هر اسیری می دادند که سالها پشت این سیم خاردارها به امید رسیدن چنین روزی، شب را به روز و روز با به شب رسانده بودند. جنب و جوش نظامیان و نگهبانان عراقی و انجام مقدمات انتقال افرادی که سالها چهار چشمی مواظب آنها بودند ملموس بود. رو به یکی از دوستان

به نام رضا پرورش کردم و گفتم «بلند شو بین پشت سیم خاردارها چقدر اتوبوس ردیف شده» رضا از جایش بلند شد و نگاهی به اتوبوس‌ها کرد و به شوخی گفت «نه مثل اینکه این بار راستی راستی می‌خوایم بریم ایران!»

عراقیها گفته بودند ساعت سه بامداد آماده باشید، حالا آخرین لحظات و دقایق دوران چند ساله اسارت به کندی می‌گذشت، روی زمین نشستیم و به دیوار تکیه دادیم، چشمانم سنگین شد و خوابم برد.

بامداد روز نهم شهریور سال ۱۳۶۹ با صدای باز شدن در آسایشگاه بغلی بیدار شدم، نگاهی به ساعت دیواری انداختم، دقیقاً سه بامداد را نشان می‌داد، سراسیمه از جایم بلند شدم، وضو گرفتم، لباس‌هایم را مرتب کردم، وسایلم را جمع و جور نمودم، یکی از دوستان با پارچه کیسه انفرادی یک ساک برایم دوخته بود و اسمم (امیر) را با حروف انگلیسی جلو آن نوشته بود، وسایل را داخل آن گذاشتم و زیپش را کشیدم.

به رضا گفتم «نماز صبح را چکار کنیم؟» گفت «اگر اذان شد در محوطه و اگر نشد مجبوریم در داخل اتوبوس بخوانیم.»

یک ستوان و یک سرباز عراقی در را باز کردند و گفتند یکی یکی بیاید بیرون. اولین بار بود که در باز می‌شد و نظامی عراقی وارد آسایشگاه نمی‌شد تا در داخل آسایشگاه آمار بگیرد. از آسایشگاه خارج و از پله‌ها به پائین رفتیم. این دومین بار بود که در تاریکی شب به محوطه پا می‌گذاشتیم، دفعه قبل برای رفتن به زیارت نجف و کربلا و این بار برای زیارت ایران اسلامی پا به محوطه می‌نهادیم. از فرصت استفاده کرده و با بعضی دوستانی که در آنجا بودند خداحافظی کردم. دقایقی بعد افسر عراقی جلو آمد و گفت به ردیف پنچ روی زمین بنشینید، یک درجه دار آمار گرفت و بعد به ستون یک به سمت در حرکت کردیم، در اول را باز کردند و از آن رد شدیم، یک افسر دیگر در آنجا نشسته بود و به هر کس که از در خارج می‌شد یک جلد قرآن می‌داد. قرآن را گرفتم و به زور آن را در داخل ساکم جا کردم. سوار اتوبوس شدیم و منتظر نشستیم، حدود یک ساعت در داخل اتوبوس نشسته بودیم که اذان شد، نماز صبح را در داخل اتوبوس به صورت نشسته خواندیم.

پرده اتوبوس را کنار زدم و از پشت سیم خاردارها نگاهی به ساختمان اردوگاه انداختم. ساختمانی که

چند سال میزبان ما بود را از بیرون از سیم خاردارها نظاره کردم، بسیاری از حوادث و خاطرات این چند سال مانند تصاویری که سرعت آن را زیاد کرده اند در ذهنم مرور شد، اما حرکت اتوبوس سررشته افکارم را به هم ریخت، حالا وقت آن رسیده بود که برای همیشه از این اردوگاه خداحافظی کنیم، یک وداع شیرین که دیگر اردوگاه و عوامل دژخیم آن را نمی دیدیم و جایگاه و اهمیت بالای مقصد و نگاه به جلو مانع از آن می شد که به پشت سر نگاه کنیم، وقتی اتوبوس حرکت کرد در دلم گفتم ای کمپ ۹ تو را رها می کنم اما خاطرات تلخ و شیرینت را با خودم می برم پس ای میزبان نه چندان خوب الوداع!

چهار نظامی عراقی در حالی که مسلح بودند در داخل اتوبوس نگهبانی می دادند، حرکات و رفتار آنها نشان دهنده این بود که افراد بداخلاق و خشنی هستند، با پرخاش و تشر دائم به ما می گفتند یاالله بنشینید، بیرون را نگاه نکنید، حرف نزنید و... به رضا که کنار دستم نشسته بود گفتم «این نگهبانها عجب جاهل و بی شعور هستند، این روز آخری هم خوش رفتاری نمی کنند» رضا گفت «بعثی هستند، تقصیر ندارند»

اتوبوس‌ها همه مسافران خود را سوار نموده و پشت سر هم حرکت کردند. ما از اردوگاه دور شدیم، از کنار شهر رمادیه رد شدیم، هوا گرگ و میش بود، چند خودرو نظامی اتوبوس‌ها را اسکورت می‌کردند، گوشه پرده را کنار زدم تا نگاهی به بیرون بیاندازم که به یک باره نگهبان عراقی با قنداقه اسلحه به دستم زد و با داد و فریاد اقدام به پرخاشگری نمود. رضا گفت «ولش کن این روز آخری بهانه دست اینها نده»

نگهبان به انتهای اتوبوس رفت، پرده را اندکی به عقب دادم تا بیرون را ببینم، هوا داشت روشن می‌شد، اتوبوس‌ها در امتداد یک جاده تقریباً بیابانی در حال حرکت بودند. هیچ خودرو دیگری به غیر از اتوبوس در جاده دیده نمی‌شد، صدای آژیر خودروهای نظامی و آمبولانس گاهی بیش از حد گوش را آزار می‌داد، با این حال سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و مثل بقیه بچه‌ها خوابم برد.

با ترمز ناگهانی اتوبوس از خواب پریدم، تابش آفتاب گستره خودش را بر کویر دو طرف جاده پهن کرده بود و اتوبوس‌ها همچنان در حرکت بودند، دقایقی بعد به یک روستا رسیدیم، چند کودک با لباس‌های مندرس و کهنه در کنار جاده ایستاده و نظاره گر

کاروان اتوبوس‌ها بودند، یکی از آنها دستی برای اتوبوس ما تکان داد، من هم برایش دست تکان دادم، اتوبوس برای چند لحظه متوقف شد، از ساکم مسواک نو و خمیردندانی که داشتم را برداشتم و از پنجره اتوبوس برای او انداختم. پسرک مسواک و خمیردندان را برداشت و شروع کرد به دویدن، گویی که گنجی گرانبها یافته و از خوشحالی به سمت خانه می‌دود. دوستان دیگر هم وسایلی را که داشتند برای بچه‌ها انداختند.

دوباره به راه افتادیم، روستاهای بسیار محروم و کپری زیادی را در مسیری دیدیم، اتوبوس‌ها پشت سر هم می‌رفتند و هیچ اتوبوسی حق سبقت گرفتن از جلویی را نداشت، سر یک پیچ که اتوبوس‌های جلویی را می‌دیدم آنها را شمردم، ما اتوبوس دهم بودیم، هوا کم کم داشت گرم می‌شد، یکی از دوستان شیشه اتوبوس را کمی باز کرد، به لطف این کار من هم کمی خنک شدم، نگهبان عراقی که متوجه قضیه شد، با عجله جلو آمد و پنجره را بست و به زبان عربی داد و بیداد راه انداخت، درجه داری که در جلو اتوبوس و کنار راننده نشسته بود سرباز را صدا کرد و به او چیزی گفت، و بعد از جایش بلند

شد و رو به ما کرد و با ایما و اشاره به ما فهماند که پرده و پنجره را می‌توانید باز کنید.

ساعتی بعد اتوبوس به یک باره متوقف شد، بعد از چند لحظه راننده و به دنبال او یکی از سربازان پیاده شدند، رضا از من پرسید چی شده؟ گفتم «نمی‌دونم، شاید اتوبوس خراب شده است» چند لحظه بعد تمام اتوبوس‌های پشت سری از ما رد شده و رفتند و تنها یک خودرو نظامی جلو اتوبوس ما ماند. حدسم درست بود، اتوبوس خراب شده بود و راننده داشت با آن ور می‌رفت، هوا به شدت گرم و داخل اتوبوس گرم‌تر بود. عرق از سر و رویمان می‌ریخت، بوی عرق بدن داخل اتوبوس پیچیده بود، آفتاب درست بالای اتوبوس می‌تابید و گرمای داخل را چند برابر می‌کرد، حالا حدود نیم ساعت بود که متوقف بودیم و راننده به کمک دو سرباز مشغول ور رفتن با چرخ عقب ماشین بودند، اما گویا ماشین قصد همراهی ما را نداشت. نگهبانهای عراقی هم مثل ما کلافه شدند. خواستیم از اتوبوس پیاده شویم تا بلکه مقداری از گرمای بدنمان کم شود اما اجازه ندادند. یکی از برادران که در صندلی انتهایی نشسته بود با صدای بلند گفت «قسمت ما نیست به ایران برگردیم، احتمالاً ما رو به اردوگاه برمی‌گردانند.»

یکی از سرنشینان خورو نظامی از ماشین پیاه شده بود و دائم با بی سیمش در حال گفتگو بود. دقیقی بعد دو دستگاه از اتوبوسهایی که رفته بودند برگشتند، به محض اینکه اتوبوسها در کنار اتوبوس ما متوقف شدند من به رضا گفتم «خدا برسد به داد، سرنشینان این دو اتوبوس، چه‌ها که فکر نکرده‌اند، کمترین احتمال را برگشت به اردوگاه دانسته‌اند، ما را از اتوبوس پیاد کرده و به دو نیم تقسیم و هر قسمت به یک اتوبوس سوار شدیم. صندلی‌ها پر بود و بالاجبار در وسط اتوبوس ایستادیم، گرمای هوا و ازدحام داخل ماشین از یک طرف و بداخلاقی و توپ و تشر دو نفر از سربازان عراقی از طرف دیگر اعصاب همه را به هم ریخته بود.

یکی از افرادی که نشسته بود گفت «ما فکر کردیم دارند ما را به اردوگاه برمی گردانند.» گفتم «اتوبوس ما خراب شد، ما هم فکر کردیم دیگر ما را به مرز نمی‌برند. حدود یک ساعت بعد قرائن نشان دهنده این بود که به مرز خسروی نزدیک می‌شویم، دقیقی بعد مرز رسیدیم و قطار اتوبوس‌ها را دیدیم که در مرز به ردیف ایستاده‌اند و در نوبت پیاده کردن مسافران خود هستند، اتوبوس ما بعنوان آخرین اتوبوس پشت سر بقیه ایستاد، تمام پرده‌ها را کنار

زده و شیشه‌ها را باز کرده بودیم، اما هوا به شدت گرم بود و تعداد ۶۰ نفر مسافر در یک اتوبوس در گرمای آفتاب واقعاً غیرقابل تحمل بود. سربازان عراقی از بخاطر گرمای داخل اتوبوس پیاده شده و در اطراف اتوبوس می‌چرخیدند. دوستانی که نشسته بودند هر از چند گاهی سرشان را از شیشه به بیرون می‌بردند تا ببینند در جلو چه خبر است، سربازان عراقی از بیرون از این کارنهی می‌کردند.

به یک باره سه نفر از برادران پاسدار را دیدیم که به اتوبوس نزدیک شدند، اولین جمله‌ای که از آنها شنیدیم این بود: خوش آمدید، قدمتان روی چشم. بعد هم با دوستانی که در کنار پنجره بودند دست دادند. یک افسر و دو سرباز عراقی هم همراه آنها بودند. از گرمای بیش از حد هوا و فشردگی افراد در داخل اتوبوس به عراقیها اعتراض کردیم، یکی از سربازان اعتراض ما را به یک افسر عراقی منتقل کرد، اما افسر اعتناعی به اعتراض ما نکرد، یکی از برادران عرب زبان از شیشه اتوبوس به سرباز عراقی گفت اجازه دهند تا پیاده شویم و در بیرون بایستیم، سرباز گفت امکان ندارد، برادر عرب زبان گفت بابا خودتان بیائید بالا ببینید در داخل اتوبوس چه وضعیتی است. از ما اصرارو از عراقیها بی‌اعتنایی

ادامه داشت تا اینکه یک ستوان عراقی به داخل اتوبوس آمد و وضعیت را دید، پذیرفت و گفت یکی یکی پیاده شوید، سراسیمه از اتوبوس پیاده شدیم و به ستون یک به سمت مرز ایران حرکت کردیم، چند پاسدار ایرانی به سمت ما آمدند، یک فیلمبردار ایرانی هم نزدیک شد و مشغول تصویربرداری از ما شد، دو سرباز عراقی جلو آمدند و مانع از حرکت ما شدند، افسر عراقی وقتی دید که فیلمبردار ایرانی در حال ضبط صحنه است سربازان را به نزد خود فراخواند. در این لحظه فیلمبردار عراقی هم آمد و از ما فیلم گرفت. به سرعت قدم هایمان افزودیم و بعد از چند لحظه به محل استقرار نیروهای ایرانی در نقطه صفر مرزی رسیدیم، در واقع وارد خاک ایرن شدیم، احساس بسیار خوب و خوش آیندی بود، بعد از چند سال بوسه بر خاک وطن چه لطف و صفایی داشت. سجده شکر بچه ها صحنه دلنشین و افتخار آمیزی برای همه بوجود آورده بود، خوش آمد گویی برادران ایرانی به ما همچنان ادامه داشت و مسرت و خوشحالی ما را دو چندان می کرد. نهایتاً ما را به سمت یک اتوبوس خالی ایرانی هدایت کردند، دیگر از نیروها و سربازان عراقی خبری نبود، اینجا بود که طعم آزادی را بعد از چند سال چشیدیم واز چنگال

دژخیمان بعضی نجات پیدا کردیم، خیالمان راحت شد، ما از مرز شده بودیم و در خاک کشور عزیزمان ایران بودیم، باورش سخت بود و تا اینجا آزادی، مفهومی دست نیافتنی می نمود اما اگر خدا بخواهد اسیر آزاد می شود، آزاد شدن اسیر که جای خود دارد، اگر خدا بخواهد ابراهیم علیه السلام در دل آتش نمی سوزد، دریا برای موسی شکافته می شود و ماه برای پیامبر رحمت دو شقه می شود و اگر خدا بخواهد هر کاری انجام، هر نیستی هست و هر هستی نیست می شود.

از شیشه جلو اتوبوس به محل تحویل اسرا نگاه کردم، چند چادر در آنجا برپا شده بود، که روی یکی از آنها علامت صلیب سرخ جهانی به چشم می خورد، اسرای ایرانی را یکی یکی نیروهای عراقی تحویل صلیب سرخ می دادند، صلیب سرخ هم طی تشریفات شماره و مشخصات آنها را چک می کرد و تحویل نیروهای ایرانی می دادند. اما ظاهراً ما بدون طی کردن این تشریفات وارد خاک ایران شده بودیم، در داخل اتوبوس نشستیم و همچنان منتظر بودیم، یک برادر پاسدار آمد و پس از سلام و خوش آمد گویی گفت «صلیب سرخ ناراحت شده و می گوید چرا بدون نظارت من آنها از مرز رد شده

اند منظورش شما هستید، دوستان دارند صحبت می‌کنند تا راضی بشوند و بیایند در داخل همین اتوبوس کار شما را انجام دهند.» یک نفر هم وارد اتوبوس شد و ساندیس و بیسکوئیت در بین ما پخش کرد. ساندیس خنک بعد از چند سال در هوای گرم مرز خسروی خیلی به من چسبید.

نیم ساعتی طول کشید تا آخرین نفرات کاروان هزارنفری وارد خاک ایران شدند و ما همچنان منتظر بودیم تا جناب صلیب سرخ بیاید و تشریفات قانونی ما را انجام دهد. اتوبوس‌های ایرانی یکی پس از دیگری مسافران خود را تکمیل کرده و حرکت کردند و رفتند، درست است که خیال ما راحت بود که از مرز رد شده ایم، اما دیگر داشت حوصله مان سر می‌رفت، بالاخره صلیب سرخ رضایت داد و دو نفر آمدند و کار تشریفات را انجام دادند، به هر نفر یک کارت تحویل دادند و نهایتاً ما هم جزو کسانی شدیم که به طور رسمی مبادله شده ایم. با صلواتی برای سلامتی امام زمان (عج) اتوبوس حرکت کرد. راننده اتوبوس از اینکه ما آزاد شده بودیم خیلی خوشحال بود و لبخند از لبانش قطع نمی‌شد.

چند کیلومتر که به سمت داخل ایران آمدیم یک پارچه نوشته‌ای که در بالای جاده نصب شده بود

توجه من را به خودش جلب کرد، روی پارچه نوشته بودند «آزادگان عزیز به میهن اسلامی خوش آمدید» این جمله چند لحظه فکرم را مشغول خودش کرد، از نفر کنار دستی ام پرسیدم «منظور از آزادگان ما هستیم؟» او جواب داد «نمی دانم، شاید ما باشیم» مقداری که جلوتر آمدیم روی یک پارچه دیگر نوشته بودند «اسرا خود سرود آزادیند و احرار جهان آنها را زمزمه می کنند. امام خمینی ره» این دو جمله را که کنار یکدیگر قرار دادم پیش خودم گفتم پس حتماً واژه آزادگان را از این جمله حضرت امام استخراج کرده اند. واژه جالبی به نظرم آمد اما خودم را لایق وصف این واژه ندانستم، اما نسیم آزادی را با تمام وجود حس می کردم و البته این احساس با نوشیدن یک نوشابه خنک تکمیل تر شد. در دلم گفتم «خداحافظ عراق، خداحافظ اردوگاه، خداحافظ کمپ ۹، خداحافظ ... سلام ایران، سلام ای وطن عزیز، سلام مردم قهرمان ایران، سلام امام، سلام آزادی سلام ... به نفر کنار دستی گفتم «در چه حالی؟» لبخندی زد و گفت «هنوز باورم نمی شود که آزاد شده ایم» به اولین روستای مرزی که رسیدیم عده ای از مردم روستا کنار جاده جمع شده بودند و برای ما دست تکان می دادند و خوش

آمد می‌گفتند، در روستاهای بعدی هم همین وضعیت بود و مردم استقبال گرم و صمیمانه‌ای از ما می‌کردند، گاهی عبور از روستاها و شهرهای کوچک بدلیل استقبال شدید مردم به کندی صورت می‌گرفت. جوان‌هایی بودند که سعی می‌کردند دستشان را از پنجره اتوبوس به داخل بیاورند و با ما دست بدهند، من هم سعی می‌کردم با آنها دست بدهم. در یکی از روستاهای بین راه اتفاق جالبی افتاد. یکی از برادران آزاده اهل همان روستا بود، بستگانش او را در داخل اتوبوس شناختند، دو سه نفر آنها از بدنه اتوبوس آویزان شده بودند و اشک شوق می‌ریختند، تلاش می‌کردند تا او را از پنجره اتوبوس به پائین بکشند، نیمی از بدن او در داخل و نیم دیگر در بیرون اتوبوس قرار گرفته بود، برادر پاسداری که در داخل اتوبوس بود سعی کرد که آنها را از این کار بازدارد، اما گوش آنها بدهکار نبود و اصرار داشتند که او به بیرون بکشند، خطر سقوط آن بنده خدا را تهدید می‌کرد، اتوبوس متوقف شد، چند نفر می‌خواستند به داخل اتوبوس بیایند اما مسئول اتوبوس اجازه نداد و به آنها گفت این کار شما باعث معطل شدن بقیه می‌شود، اینها باید بروند، مشخصاتشان ثبت شود و بعد به خانواده هایشان

تحویل شوند. آنها ابتدا راضی نمی شدند اما بالاخره رضایت دادند و اتوبوس حرکت کرد، ساعتی بعد به اسلام آباد رسیدیم، اتوبوس وارد شهر شد، مردم زیادی در خیابانها جمع شده بودند، استقبال باشکوهی از ما می کردند، در بعضی از چهارراهها و میداین طبل می زدند، گاهی ازدحام جمعیت چنان زیاد بود که مانع حرکت اتوبوس می شد و ماشین مثل نگینی در داخل موج جمعیت قرار می گرفت.

من خودم را لایق این استقبال نمی دانستم، یاد روزی افتادم که در بغداد ما را در خیابانها می گرداندند، افرادی که در آنجا برای تماشای ما آمده بودند گاهی گوجه فرنگی، سنگ، ته سیگار، پاره آجر و... به طرف ما می انداختند، اما در اینجا ما را عزیز و گرامی می داشتند. یاد این آیه از قرآن افتادم که می فرماید «تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شی قدیر» (سوره آل عمران آیه ۲۶) هرکس را بخواهی عزت می دهی و هر کس را بخواهی ذلت می دهی، همه نیکیها بدست توست و برهر کاری توانا هستی.

از بین مردم صمیمی اسلام آباد خارج شدیم و ما را به یک پادگان نظامی بردند، در آنجا نماز ظهر و عصر را خواندیم، بعد هم برای ناهار سفره انداختند. تا آن

لحظه تب و تاب خلاصی از بند عراقیها و شور و حال مردم خونگرم روستاها و شهرهای مرزی باعث شده بود که اصلاً کسی یاد ناهار نیافتد، اما سفره ناهار را که دیدیم یادمان افتاد که نهار نخورده ایم و اتفاقاً خیلی هم گرسنه هستیم. خوردن چلوکباب با نوشابه بعد از چند سال لطف دیگری داشت و این لطافت با پذیرایی گرم برادران پاسدار به حد اعلاّی خودش رسید. بعد از ناهار سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. در بین راه برادری در منطقه تنگه چهارزبر توضیحاتی از کیفیت عملیات مرصاد و گرفتاری منافقین در آن منطقه برای ما ارائه کرد. من یاد دو سال قبل افتادم زمانی که برنامه سیمای جنایت موسوم به سیمای مقاومت منافقین در تلویزیون عراق تا پانزده روز درخصوص حمله نظامی مزدوران منافق به خاک کشورمان سکوت کرد و بدلیل شکست سنگینی که متحمل شده بودند هیچ اشاره‌ای به این شکست مفتضحانه نکرد.

غروب نهم شهریور به کرمانشاه رسیدیم، موج جمعیت استقبال کننده در کرمانشاه هرکسی را به تعجب وامی‌داشت، حضور و استقبال مردم کرمانشاه وصف ناپذیر بود، نظامیان هم در بین مردم بودند،

جملات خوش آمدید، صفا آوردید، خوش آمدید
 قهرمانان، خوش آمدید دلاوران، قدم تان روی چشم،
 بفرمائید بفرمائید، گوش‌ها را نوازش می‌داد، این
 جملات دائم تکرار می‌شد، خودم را شرمنده این
 همه لطف و احسان می‌دانستم، علی ایحال هوا رو
 به تاریکی می‌رفت که از شهر خارج شدیم و دقایقی
 بعد وارد یک پادگان شدیم. نظامیان زیادی در
 ورودی پادگان ایستاده و در حال رتق و فتق امور
 بودند. اتوبوس‌ها به نوبت مسافران خود را پیاده
 می‌کردند، وقتی نوبت به اتوبوس ما رسید، یکی یکی
 پیاده شدیم، زمانی که از اتوبوس پیاده شدم یکی از
 برادران پاسدار به من گفت خوش آمدی امیرا!
 برگشتم تا از او سؤال کنم که اسم من را از کجا
 می‌دانی؟ اما شلوغی و ازدحام افرادی که در آنجا
 بودند سبب شد تا او را نبینم، از ستون یک خارج
 شدم تا او را ببینم، یک لحظه او را دیدم و سؤالم
 را پرسیدم. لبخندی زد و گفت «حس آدم شناسیم
 قویه» موج فشار جمعیت من را به جلو برد و دیگر
 او را ندیدم، هر لحظه از او دور می‌شدم اما فکرم
 مشغول او بود. چگونه من را شناخت، اسم من را
 چطور دانست، آیا از بستگان است، آیا در جبهه هم
 رزم بودیم، آیا در آن شرایط شلوغ و پرازدهام کسی

اسم من را به او گفته است، کی گفته، اصلاً چرا باید کسی اسم من را به او بگوید و... اینها سئوالاتی بود که ذهنم درگیر آنها شد و اصلاً متوجه نشدم از زمانی که از اتوبوس پیاده شدم کی و چگونه به وسط محوطه آنجا رفتم.

قبل از ما هم تعداد زیادی از آزادگان در آنجا بودند، ما هم به آنها ملحق شدیم. نماز جماعت مغرب و عشا را برای اولین بار بعد از چند سال با تعداد جمعیت زیاد در محوطه خواندیم. بعد از نماز به یک آسایشگاه بسیار بزرگ وارد شدیم، چند ردیف سفره پهن کرده بودند، بعد از صرف شام به هر نفر یک پتو دادند تا در همان جا استراحت کنیم. از خستگی نفهمیدم کی خوابم برده است. صبح که نماز را خواندم در جای خودم دراز کشیدم، خوابم نبرد، بعد هم صبحانه خوردیم، از یکی از برادران مسئول در آنجا سؤال کردم «کی ما را از اینجا می‌برید؟» از جواب دادن طفره رفت، لبخندی زد و گفت «این همه سال صبر کردی یه کم هم صبر کن» یکی از دوستانی که صدای ما را شنید با صدای بلند گفت «در اینجا ما را قرنطینه کرده اند» با شنیدن کلمه قرنطینه حس بدی به من دست داد.

یک نفر آمد و گفت به نوبت به ساختمان روبرو بروید. به آنجا رفتیم، در آنجا عکس پرسنلی از ما گرفتند و مشخصات شناسنامه‌ای و شهرو آدرس و... گرفتند.

در مرحله بعدی به هر نفر یک دست لباس فرم، یک ساک و یک سری وسایل شخصی تحویل دادند. زمانی که لباسهای عراقی را از تنم درآوردم و لباس فرم بسیجی پوشیدم، احساس خوبی داشتم، یاد جبهه افتادم و دقایقی ذهنم به منطقه عملیاتی برگشت.

بعضی از دوستان از اینکه ما را در اینجا نگه داشته بودند ابراز ناراحتی می‌کردند. اما من پیش خودم گفتم «این همه سال صبر کرده‌ای یه کم هم صبر کن!» حالا وقتش بود که بروم و یک دوش بگیرم، حمام شلوغ بود، نوبت ایستادم تا نوبتم شد و یک دوش آب گرم خیلی چسبید.

بعد از نماز و ناهاردر محوطه، پاسداری که دیروز اسم من را صدا کرده بود را دیدم، جلو رفتم و بعد از سلام وعلیک از او پرسیدم دیروز اسم من را از کجا دانستی؟ گفت روی ساکت به انگلیسی نوشته بودی امیر، از آن فهمیدم که اسمت امیراست. همین موضوع باعث آشنایی مان شد. مشخصات و آدرس و

شماره تلفن او را گرفتم، اسمش احمدرضا درویش زاده بود، از اسمش خوشم آمد. از او خداحافظی کردم و به سمت آسایشگاه رفتم. آسایشگاهی که خیلی با آسایشگاه از نوع عراقی فرق داشت. غروب اعلام شد که وزیر دفاع آمده و می‌خواهد سخنرانی کند، همه در محوطه جمع شدیم، وزیر دفاع هم آمد و صحبت کرد.

فردای آن روز یک سری برگه و فرم آوردند تا پر کنیم. بعد هم معاینات پزشکی انجام دادند و شب یک نفر آمد و اعلام کرد امشب را هم صبر کنید انشاءالله فردا صبح به شهرهایتان اعزام خواهید شد. بامداد دوازدهم شهریور همه چیز آماده بود تا هر کس به شهر خودش اعزام شود، یک دو ساعت مانده به اذان صبح همه همدانیها در یک جا جمع شدند و بچه‌های بهار سوار یک اتوبوس شدیم، و اتوبوس حرکت کرد، زمان اذان صبح به اسدآباد رسیدیم و نماز و صبحانه مهمان امام جمعه اسدآباد بودیم، بعد هم دوباره به سمت همدان حرکت کردیم. در طول مسیر مردم همچنان ما را شرمنده محبت هایشان می‌کردند، خیلی زود به پلیس راه همدان کرمانشاه (سه راهی بهار) رسیدیم، تعداد پنج اتوبوس بودیم، مسئولان می‌خواستند اتوبوس ما را که همه

مسافران‌ش بهاری بودند را به همدان ببرند اما با اعتراض ما و کسانی که از بهار برای استقبال ما آمده بودند مواجه شدند و بعد از کمی کش و قوس راضی شدند که اتوبوس ما مستقیم به بهار برود.

به ورودی شهر بهار که رسیدیم متوجه تغییراتی زیادی شدیم، چهره شهر نسبت به زمانی که ما به جبهه رفتیم خیلی عوض شده بود. بسیاری از مردم بهار به همراه اتوبوس با ماشین و موتور و دوچرخه و پیاده اتوبوس ما را همراهی می‌کردند و درطول مسیر چنان شادی و خوشحالی می‌کردند که گویا برادر خودشان برگشته است.

در اطراف میدان شهرداری که منتهی به سپاه بهار می‌شد جمعیت انبوهی جمع شده بودند و منتظر بودند تا ما را ببینند، اتوبوس به سختی از میان جمعیت رد شد و در جلو در ورودی حوزه سپاه متوقف شد، مردم به سمت در و اتوبوس هجوم می‌آوردند، اما تصمیم مسئولان امر بر این بود که اتوبوس به داخل برود و در را ببندند. زمانی که در باز شد تا اتوبوس داخل شود مردم هجوم آوردند و وارد شدند و دیگر کسی یارای جلوگیری از ورود آنها نتوانست باشد، فشار جمعیت آنچنان زیاد بود که در اتوبوس باز نمی‌شد، اما به هر ترتیبی که شده

بالاخره در را باز کردند، به محض اینکه هر کس پیاده می‌شد روی دوش مردم قرار می‌گرفت و هر کس را به سمتی می‌بردند، وقتی پایم به زمین رسید جوانی قوی هیکل من را به روی دوش خودش گرفت و چند نفر هم به دنبال ما می‌دویدند و به جلو می‌رفتند، خیلی‌ها جلومی آمدند و در حالی که من روی دوش آن جوان بودم با من روبوسی می‌کردند، بیشتر آنها را نمی‌شناختم تا اینکه به یک باره برادرم خلیل من را از دور دید و به سمت ما دوید و به جلو آمد. از جوان خواهش کرد که من را به زمین بگذارد، آن جوان هم من را به زمین گذاشت و من و خلیل در آغوش یکدیگر قرار گرفتیم و لحظاتی اشک شوق ریختیم، بعد هم خلیل من را روی دوش خودش گرفت و به سمت جایگاهی که برای ما در نظر گرفته بودند برد.

یکی یکی از نردبانی که در آنجا بود به بالا رفتیم، در سه راهی روبروی در بزرگ سپاه تا چشم کار می‌کرد جمعیت بود و دستهایی که برای ما تکان می‌خوردند. وقتی از پشت صدای خلیل را شنیدم که می‌گفت «امیربرگرد عقب و پائین را نگاه کن» به عقب برگشتم و پدرم را دیدم که یک دست به عصا گرفته و دست دیگرش را برای من تکان

می‌دهد بی اختیار سرم را انداختم پائین و گریه کردم، پدرم نسبت به زمانی که من به جبهه رفتم خیلی پیر شده بود، فکر نمی‌کردم که این قدر شکسته شده باشد، می‌خواستم از نردبان به پائین بروم که اجازه ندادند، دقایقی در پشت بام اتاقک نگهبانی دم در سپاه ایستادیم و بعد از دقایقی اجازه پائین رفتن به داخل محوطه سپاه را به ما دادند.

لحظات بسیار به یاد ماندنی و خاطره‌انگیزی بود، مصافحه و درآغوش گرفتن اعضای خانواده اتفاقی بود که سالها برایش برنامه ریزی شده بود، از مادرم خبری نبود، سراغش را گرفتم، گفتند در سمت ورودی شمالی ایستاده و بدلیل شلوغی جمعیت نتوانسته به اینجا بیاد. یکی از بستگان دوباره من را قلندوش کرد و به سمت در شمالی رفتیم و مادر و یکی از خواهران را هم در آنجا دیدم، چهره مادر هم دست کمی از چهره پدر نداشت و سالها فراغ فرزند گرد پیری را دوچندان بر روی او پاشیده بود. گریه‌های بی‌امان مادر از سر شوق منقلبم کرد، دائم قربان صدقه من می‌رفت نمی‌دانستم که باید به او چه بگویم، حال و هوای دیدار چندین و چند ساله بغضی سنگین را در گلویم بوجود آورده بود. من را سوار باربند وانت کردند و وانت به راه افتاد، در طول

مسیر تا منزل، آدم بود که دست بلند می‌کرد و با من دست می‌داد، عمویم هم در کنار دست من نشسته و از مردم تشکر می‌کرد، گاهی ازدحام جمعیت باعث کندی حرکت وانت می‌شد. زمانی که به سر کوچه رسیدیم همه همسایه‌ها و فامیل و آشنا و غیرآشنا به استقبال آمده بودند، برادر کوچکم علیرضا زمانی که من به جبهه رفتم نوجوانی بیش نبود، اما حالا برای خودش جوانی رشید بود که ابتدا او را نشناختم و با یکی از اقوام اشتباه گرفتم، اما وقتی پدرم گفت این علیرضا است هم جا خوردم و هم خدا را شکر کردم. نزدیک در خانه یکی از همسایگان به نام اوستا حمزه یک کارتن را بالای دستش بلند کرد و می‌خواست آن را به من بدهد، از بالای وانت خم شدم تا کارتن را از دستش بگیرم، نزدیک بود با مخ به پائین پرتاب شوم، یک صدم ثانیه اگر خودم را جمع و جور نکرده بودم دیگر معلوم نبود که زنده یا سالم به خانه می‌رسیدم یا نه، کارتن را به زحمت از دست او گرفتم و گفتم این دیگر چیه؟ اوستا حمزه گفت درش را باز کن، تا درش را باز کنم دو کبوتر سفید از داخل آن به پرواز درآمدند و به سمت آسمان پر کشیدند، یک لحظه

وداع شیرین / ۱۰۷

جا خوردم و بعد اشک در چشمانم حلقه زد و آرزو
کردم که دیگر هیچ اسیری در بند نباشد.

پایان

عکس ها:



دی ماه ۱۳۶۶ نشسته از راست نفر چهارم



خرداد ۱۳۶۹ ایستاده از چپ نفر اول

وداع شیرین / ۱۰۹



سیزدهم شهریور ۱۳۶۹ روزی که به دیار حضرت آیت الله شیخ
محمد بهاری برگشتیم

